

نام رمان: ادوارد کلاه به سر

ژانر: اجتماعی/فانتزی

نویسنده: آیناز تابش

سبک: سمبولیسم

زاویه دید: سوم شخص

نثر: ادبی

خلاصه: میان بوم‌های رنگ‌رنگ و شاهکارهای هنری افسانه‌ای، آدمکی بی‌هویت و ناشی از جنون حبس شده است. او اسیر شده، اسیر تفاوت‌هایش، اسیر بی‌هدفی خالقش که او را همچون خنده‌هایش از روی جنون خلق کرده، اسیر شاهکارهای گوناگون پیرامونش، اسیر دیده نشدن‌هایش. ادوارد نه از سرنوشت خود خبر دارد نه از هدف آفریده شدنش. او بی‌هویت است مثل رعد و برق تابستانی. ادوارد نمی‌داند سرانجام کسی او را می‌پذیرد یا در چاله‌ی بی‌توجهی‌هایی که احاطه‌اش کرده‌اند غرق می‌شود. ادوارد نمی‌داند در میان این دشواری‌ها گم می‌شود، می‌میرد یا زنده می‌ماند.

مقدمه:

در تمام جهان‌ها دو چیز برای جانداران اهمیت دارد، هدفی که برای آن خلق شده‌اند و سرنوشت‌شان. نخستین مورد را خالق جاندار بنا بر خواست خودش تعیین می‌کند و دومین مورد بستگی به انتخاب‌های مخلوق دارد که هر قدر خالق در آفرینش بی‌هدف باشد، همان قدر هم انتخاب‌های جاندار آفریده شده محدود می‌شود. گاهی خاک مخلوق را از کیسه‌ی غرور و عزت برمی‌دارند و گاهی از کیسه خواری و ذلت و تمسخر. خالق مجنون خاک بی‌هدف‌تر برمی‌دارد و خالق هوشیار و نابغه خاکی سرشار از هویت. اما مخلوق بی‌هویت همانی است که در هویت‌های اطرافش غرق می‌شود و هرگز کسی نیست که به او توجه کند. او مدام به دنبال خاصیت‌های خودش می‌گردد و هر قدر آن‌ها را پیدا نکند تنها و تنها می‌شود. گاهی اوقات مخلوق می‌تواند انحصارهایی از اوج بی‌هدفی بیرون بکشد؛ اما اگر نتواند آن‌ها را بیابد و هویتی برای خودش دست و پا کند تا آخر عمر در چالهی دیده نشدن‌ها عذاب می‌کشد و هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنود؛ چون او در اوج توفیر با دیگران انحصار خودش را پیدا نمی‌کند و سرانجام در سردرگمی عذاب‌آورش دفن می‌شود.

نگاهی به اثر هنری روی بومش می‌اندازد و لبخندی گوشه‌ی لب‌های ترک‌خورده و صورتی‌اش نمایان می‌شود. کمی نوک بینی او را تیزتر می‌کند و سرانجام قلم‌موی آغشته به رنگ کرم را روی میز کنار بوم قرار می‌دهد. درحالی که با تیل‌های مشکی آغشته به اشکش، نگاه تازی به تابلو می‌اندازد، همراه لرزش محسوس و خنده‌ی هیستریک و بلندی می‌گوید:

- ... سمت رو میذارم ... ا... ادوارد... ادوارد کلاه به سر...

تپانچه‌ی روی میز را با دستان لرزانش برمی‌دارد و روبه‌روی سرش قرار می‌دهد. برهم خوردن دندان‌های صاف و مرواریدگونش صدای استرس‌آمیزی ایجاد کرده‌اند و برای این‌که اسلحه از دستش نیوفتد، آن را محکم‌تر می‌گیرد. سرانجام لوله‌ی آن را روی سر و موهای مشکی و آشفته‌اش فشار می‌دهد. خنده‌ی بلند و عصبی‌ای می‌کند و با صدایی بغض‌آلود می‌گوید:

- خداحافظ ادوارد...

پس از بر زبان آوردن این کلمات ماشه را فشار می‌دهد. بلافاصله خون از سرش روی قلب آدمک روی تابلو می‌پاشد و همه‌چیز در تاریکی فرو می‌رود.

آرام تیل‌های آبی‌اش را باز و به اطرافش نگاه می‌کند. با خستگی روی تخت فلزی‌اش می‌نشیند. همه‌چیز سیاه و سفید است و پیرامونش سر تا سر پله‌های آهنی‌ای بنا شده که معلوم نیست به کجا ختم می‌شوند. تخت او توسط چهار میله‌ی محکم از زمین به جایی نزدیک آسمان رسیده است: درست همانند یک نقاشی سورئال. کم‌کم نظرش به کسانی که محاصره‌اش کرده‌اند جلب می‌شود، یک مرد با کله‌ای کچل و دهانی باز و

زنی که انگار در حالت کوبیسم کشیده شده و یک گربه و مار همراه خود دارد.
چشمانش را با دستان درازش می‌مالاند و گیج و سردرگم می‌پرسد:

- این جا کجاست؟

زن با این حرف او بشکنی می‌زند و ناگهان صندلی چوبی‌ای در هوا ظاهر می‌شود. گربه را لبه‌ی صندلی می‌گذارد و مار را روی کلاه تزئین‌شده و مشکی‌اش که آکنده از گل‌های سرخ خشکیده است. روی صندلی می‌نشیند و با جدیت خاصی پاسخ می‌دهد:

- دنیای نقاشی‌ها.

مرد کچل درحالی که با دستانش سرش را گرفته و جیغ می‌کشد؛ تایید می‌کند. آدمک گیج روی تخت، همانطور که کلاه مشکی‌اش را بر سرش صاف می‌کند از زن می‌پرسد:

- چی؟

زن ناخن‌های بلند و سیاهش را روی دسته‌های صندلی چوبی می‌کوبد و نیمچه آهنگی می‌نوازد. بی‌حوصله سرش را تکان می‌دهد و با چرخاندن چشمان مشکی‌اش در حدقه می‌گوید:

- چند لحظه‌ی پیش نقاشت مرد و تو به این جا اومدی. مسیح دوباره برای خودکشی اون خالق احمقت آشوب به پا کرده و داره این جا را روی سرمون خراب می‌کنه. کلی دردسر درست کردی و ملکه مونالیزا اون قدر عصبی شده که شخصا داره میاد این جا تا ببینه چخبره!

می‌خواهد ساعتش را نگاه کند که یادش می‌آید آن‌ها در ایالت سوررئالیسم هستند. از یادآوری این موضوع لب‌های کجش را به نشانه‌ی دلخوری جمع می‌کند و با بالا انداختن ابروی مشکی و نازکش می‌گوید:

- واقعا باعث تاسفه که توی ایالت کوبیسم هیاهو شده و نتونستیم اون جا باهات صحبت کنیم. بخش سوررئالیسم واقعا مزخرفه! حتی برای دیدن ساعت باید تا نقاشی ساعت‌های ذوب‌شده بری!

مرد کچل درحالی که سرش را بیشتر بین دستان نحیفش فشار می‌دهد و بلندتر جیغ می‌کشد، با آشفتگی خاصی در چشمان درشت و از حدقه بیرون زده‌ی وحشتناکش می‌گوید:

- وای دورا! اگه مسیح ول کن نباشه چی؟ اگه آشوب بیشتر شه چی؟ اگه سرزمین از هم بپاشه چی؟!

دورا اخمی مهمان ابروهای بالا و پایین رفته‌اش می‌کند. دستی به قسمت سبز و راه‌راه پیراهن رنگارنگ و هزار طرحش می‌کشد و تشروار پاسخ می‌دهد:

- جیغ! قیافت به اندازه‌ی کافی بهم استرس می‌ده حداقل خودت آدم باش! یه بار ازت کمک خواستم ها...

سپس نفس عمیقی از بینی مکعبی و خوکی‌اش می‌کشد و غرغرکنان، پشیمان و زیرلبی ادامه می‌دهد:

- باید تو ایالت خودم می‌موندم و منت این سورئال‌های احمق رو نمی‌کشیدم...

جیغ همچنان پریشان و هراسان به جیغ کشیدنش ادامه می‌دهد. دورا پوف کلافه‌ای می‌کشد؛ کاغذ و خودنویس مشکی‌ای به حالت مکعبی از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد و با دادن حواسش به آدمک روی تخت، توضیح مشخصات او را شروع می‌کند:

- اسم تو ادوارد، ادوارد کلاه به سر، این اسمیه که اون نقاش دیوانه و احمق برات انتخاب کرده. چون نقاشت بر اثر خودکشی مرده، مسیح باهات خیلی لجه و مدام دنبال

نصیحت کردن دیگرانه که از تو فاصله بگیرن چون ناهنجاری روحی داری. آبروی ایالت کوبیسم رو به تنهایی بردی و...

ناگهان جیغ درمقابل نگاه گیج ادوارد کلاه به سر، سرش را در برگه‌ی دورا می‌کند و با یک جیغ مهیب که نشان از بدبختی و مصیبت بزرگ و فوق‌العاده وحشتناکی می‌دهد می‌گوید:

- نقاشش هدفی از آفرینشش نداشته؟! این کوچولوی کوبیسمی دردرساز دیگه نوبره! البته از یه خالق روان‌پریش چیزی بیش از این برنمیاد!

دورا می‌خواهد چیزی بگوید که ناگهان ادوارد چشمان آبی‌اش را می‌بندد و با نفسی عمیقی بحث آن‌ها را قطع می‌کند:

- یه لحظه صبر کنید! لطفا اول به من بگید این‌جا چه خبره! من کیم، چرا این‌جام، مسیح کیه؟!

این را که می‌گوید جیغ نگاهی به دورا می‌اندازد و هراسیده‌تر و بلندتر جیغ می‌کشد. دورا انگشتان کج و درازش را بر پیشانی‌اش می‌کوبد و با بی‌حوصلگی توضیحاتش را تکمیل می‌کند:

- واقعا میلی ندارم برای یه سرباز غریبه‌ی بی‌ارزش توی ایالتم وقت بذارم خصوصا تو! اما خب برات یه صندلی درست می‌کنم و همون‌طور که داری باهام میای برات توضیح می‌دم.

این را می‌گوید و با بشکنی یک صندلی معلق در هوای دیگر برای ادوارد درست می‌کند. ادوارد اما چون فرم صورتش شبیه کفش پاشنه بلند و مجمله‌اش خیلی عقب‌تر از گردنش است و شکل طالبی دارد، به سختی سمت صندلی گام برمی‌دارد و بالاخره روی

آن می‌نشیند. با نشستن او صندلی‌ها به راه می‌افتند و به سوی نقاشی طبیعت چشم حرکت می‌کنند. دورا با آرامش به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- خب، گوش کن. نحوه ورود به دنیای نقاشی‌ها این شکلیه که نقاشی‌ها توی دنیای انسان‌ها خلق می‌شن و وقتی نقاششون بمیره، نقاشی‌هاش زنده می‌شن و به این‌جا میان. برای همین مردم علاقه بیشتری به نقاشی‌های نقاش‌های مرده دارن.

سپس با چرخشی در آسمان بنفش و سبز ایالت سورئالیسم و افتادن در مسیر طبیعت چشم، قسمت نارنجی پیراهن بلندش را صاف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- اسمت ادوارد کلاه به سره. تو نقاشی کوبیسم یه مرد نقاش فرانسوی بودی که مالیخولیا و افسردگی داشت. اون بلافاصله بعد کشیدن تو خودکشی کرد و عیسی مسیح که پیامبر خداپرست‌ها هست و مخالف خودکشی و اهل نصیحت، با تو بخاطر ناشی بودن از اختلالات روانی اون نقاش مشکل داره.

ادوارد با این حرف‌های او سر خربزه‌ای‌اش را تکان می‌دهد و از جمله‌ی تحقیرآمیز آخر بسیار غمگین می‌شود؛ اما برای این‌که مقابل دورا اشک نریزد، لب‌های بی‌رنگ خود را می‌گزد. دورا صندلی‌اش را به سمت نقاشی طبیعت چشم که از دوردست‌ها دیده می‌شود ویراژ می‌دهد و با لحن آهنگینی در صدای تودماغی و سردش می‌گوید:

- من دورام، وزیر ایالت کوبیسم یعنی ایالت تو. رئالیسم ملکه مونالیزا رو داره و نخست‌وزیری به نام مسیح. رئال‌ها بیشترین قدرت رو در میان ایالت‌ها و سرزمین دارن. دختر کتاب‌خوان وزیر ایالت فوویسمه و برادران قایق‌ران پیر آگوست رنوآر هم وزارت جمعی ایالت امپرسیونیسم و پست امپرسیونیسم رو به عهده دارن. جیغ یک اکسپرسیونیسمی که هم وزارت بخش خودش و هم بخش سورئالیسم بر عهده‌شه.

چون ادوارد ابرو ندارد اخمش بر روی پیشانی خم می‌اندازد و با کنجکاوی و دقت به جزئیات ذاتی‌اش می‌پرسد:

- چرا هیچ سورئالیسم‌الاصلی وجود ندارد که پستی در اختیار داشته باشد؟

این را که می‌گوید، به تابلوی طبیعت چشم می‌رسند و از صندلی‌ها پیاده می‌شوند. صورت دختری که روی آن کاج‌های فراوانی روییده و اشکی که از چشمانش می‌چکد، رودی میان ایالت کوبیسم و سورئالیسم پدید آورده است. دورا خودش و ادوارد را سوار قایق چوبی معلق بر رود طبیعت چشم می‌کند و با همان صدای سرد که جدی‌تر هم شده پاسخ می‌دهد:

- اولاً این‌جا حاکمیت رئالیسمی دارد و اون‌ها مخالفان جدی سوررئالیست‌هان. دوماً، سوررئالیست‌ها سرشون بوی قرمه‌سبزی می‌ده و مدام دنبال انقلاب هستن، به همین سبب ملکه مونا لیزا، جیغ، زیردست درستکارش رو منصوب به وزارت ایالت سورئالیسم هم کرده تا کامل نفوذی‌ها رو بشناسه و تحت نظر بگیرتشون.

سپس سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- البته جیغ بی‌دست و پا تر از این حرف‌هاست، اما برای پست‌های سیاسی به عرضه و تحصیلات نگاه نمی‌کنن، فقط می‌بینن چقدر دهنت چفت و بست دارد و با منفعت‌طلبیشون موافقی. جیغ گزینه خوبیه... در کل بهت پیشنهاد می‌کنم از سوررئالیست‌های دردرساز دور شی، مگر این‌که بخوای تا آخر عمر تو نقاشی هواخوری زندانیان ونگوگ بیوسی!

ادوارد دستی به چانه‌ی مستطیلی خود می‌کشد و با حالتی متفکر و کنجکاوی خاصی در لحن و چشمان آبی‌اش که یکی کوچک‌تر از دیگری است، از دورا می‌پرسد:

- ولی علت این که می‌خوان انقلاب کنن و از حکومتشون ناراضین چیه؟

دورا چشمان درشتش را درشت‌تر از همیشه می‌کند و درحالی که خشم صورتش را فرا گرفته، با نوازش کردن گربه‌ی سیاه پشمالویش پاسخ می‌دهد:

- تو خیلی سوال‌های بی‌ربط و کنجکاوانه می‌پرسی و اون‌هایی که خیلی سوال دارن، همیشه فساد حکومتی رو کشف می‌کنن و سر خودشون رو با روحیه‌ی انقلابی به باد می‌دن! این اصلا خوب نیست! اما خب چون من سیاست‌مدار خبره‌ای هستم، خودم سوالت رو پاسخ می‌دم تا نری از سوررئالیست‌های آشوب‌گر بپرسی و اون‌ها روحیه‌ی انقلاب رو توی تو زنده‌تر کنن و دردسر بیشتری به بار بیاد.

این را می‌گوید و با پیچیدن مار سبزش دور گردن و نفس‌نفسی بخاطر پارو زدن‌های پی‌درپی ادامه می‌دهد:

- سوررئالیست‌ها دلایل احمقانه‌ای برای این کار دارن، مثلاً این که فقط رئال‌ها می‌تونن به مقام فرمانروایی برسن. خب این بخاطر اینکه که رئال‌ها از ما کامل‌تر هستن، اما سوررئالیست‌ها تمام سبک‌ها رو دارای حقوق برابر می‌دونن! این مسخرست! یه نقاشی تا واقعی نباشه عقل و منش فرمانروایی نداره. و حکومت بخاطر اینکه اون‌ها ضد سبک حاکمن آزارشون می‌دن و بخاطر سبک احمقانشون امکانات خاصی در ایالت ندارن و حکومت رو مقصر این اتفاق میدونن که چرا امکانات مجزا از سبک براشون مهیا نمیکنن. مثل لوازم دیجیتالی، پوشاک خوب و... همه‌چیز در سوررئالیسم عجیب و غریبه و فقط برای تماشا خوبه نه زندگی.

ادوارد خشمگینانه انگشت‌های دراز و کج و مستطیلی‌اش را مشت می‌کند؛ اما هیچ‌چیز نمی‌گوید. از این ابله‌های منفعت‌طلب که ملاقات‌شان کرده و هر کسی که مثل خودش نباشد را طرد می‌کنند تنفر دارد. سرانجام پس از مدتی پارو زدن، دریاچه

آن‌ها را به ایالت کوبیسم می‌رساند. ادوارد با چهره‌ای خنثی و احساس بدی در دلش از قایق پیاده می‌شود و دورا هم طبق معمول با بشکنی در هوا صندلی‌اش را ظاهر می‌کند. آسفالت‌های روی زمین حالت معلق دارند، یک سری چند ضلعی بالا و پایین و راه رفتن رویشان سخت است، خصوصا برای ادوارد. دورا موهای مشکی‌اش را پشت گوش‌های گرد و عجیب و غریبش می‌دهد و به ادوارد می‌گوید:

- الان می‌ریم و ملکه و مسیح و دار و دستش که ماموران حکومتی هستن رو می‌بینیم. باید متقاعدشون کنی که می‌تونی برای سرزمین نقاشی مفید باشی و یه هدف برای وجود داشتنت پیدا کنی. چون نقاشت هدفی از کشیدن نداشته خیلی نگران. بعدش هم می‌ریم دره سرگردانی تا اون جا یه هدف برای خودت پیدا کنی.

چشمان ادوارد از حیرت و هیجان گرد می‌شوند. کلاه مشکی و کلاسیکش را روی سرش محکم می‌کند و با گیجی خاصی در چهره‌اش می‌پرسد:

- هدف پیدا کنم؟ دره‌ی سرگردانی؟

دورا همان‌طور که با دوشیزگان آوینیون احوال‌پرسی می‌کند، به ادوارد رو برمی‌گرداند و با کلافگی‌ای که از اخم میان ابروانش مشهود است می‌گوید:

- آه تو واقعا خنگی و هیچی نمی‌دونی! هر کسی این‌جا برای یه هدفی کشیده شده. من برای نشستن روی این صندلی، برادرم پسری با پیپ برای پیپ کشیدن، مسیح برای نصیحت و ملکه مونالیزا برای لبخند ژکوند زدن، اما نقاش تو هیچ هدفی برای خلقت نداشته.

سپس گربه‌اش را در دامان سبز و نارنجی‌اش می‌گذارد و با نوازش کردنش بانگ خرخر را برای ایالت کوبیسم به ارمغان می‌آورد. نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- تو هم باید به دره سرگردانی بری تا به هدف از خلقت پیدا کنی ادوارد. توی دره‌ی سرگردانی پر از نقاشی‌های بی‌هدف و بی‌عرضه‌ی خنگی مثل تو هست. اگه نتونی تو مدتی زمانی که ملکه و مسیح و ماموران دولتی با رای‌گیری برات تعیین می‌کنن نتونی هدفی پیدا کنی باید به دره فراموشی بفرستیمت!

ادوارد به سختی سعی بر این دارد که اشک نریزد و آن‌قدر بابت تحمل تحقیرهای دورا ناخن‌های کج و تیزش را بر کف دستش فشرده که آن را زخم کرده است؛ اما حفظ ظاهر می‌کند و با لحن سرد و آهسته‌ای می‌پرسد:

- دره فراموشی کجاست؟

دورا درحالی که به خواهرش یعنی زنی با ماندولین گوشزد می‌کند برود و مشغول نواختن سازش در یکی از مراسم‌های ملی کوبیست‌ها شود، دوباره حواسش را از انجام وظایف عمومی به سوال‌های اختصاصی مزاحم کج و کوله‌اش داده و با بی‌حوصلگی خاصی در صدای تودماغی‌اش توضیح می‌دهد:

- وقتی به نقاشی هدفی پیدا نکنه به دره فراموشی می‌ره و اون‌جا مشغول کارهایی می‌شه که لایق باقی نقاشی‌های هدف‌دار نیست... مثلاً مبارزه با دشمنانی مثل پاک‌کن‌های مهاجم و...

به قصر بزرگ ایالت کوبیسم نزدیک می‌شوند. ادوارد از شخص مقتدری مانند دورا توقع قصری عظیم، با سنگ‌های محکم و هزاران هزار شوالیه دارد و چند کلاغ که دم دروازه نگهبانی می‌دهند، اما نهایتاً آن‌ها به یک قصر کج و کوله‌ی می‌رسند که از قرار گرفتن بالا و پایین و نامنظم چند صندلی کج دسته‌دار درست مثل صندلی دورا ساخته شده‌اند. کنار قصر نیز تابلوی بزرگ دیجیتالی می‌بیند که در صدر آن اسم نقاشی‌های معروف سبک کوبیسم، همچون دورا مار و گربه، زنی با ماندولین، دوشیزگان آوینیون،

گرنیکا و... روی آن نوشته شده است. کنار هر اسم یک علامت قلب وجود دارد و یک عدد و لحظه به لحظه ارقام بالا و پایین می‌شوند. دورا با رقم ده میلیون و پانصد و چهل سه هزار و هشتصد و پنجاه و دو در مقام اول می‌درخشد. باقی نقاشی‌ها حداقل پنج میلیون با او اختلاف رقم دارند و مشخص است قرار نیست به این زودی‌ها اسمش پایین بیاید. ادوارد درحالی که چشمان آبی‌اش را با دقت به تابلو دوخته، بدون این که نگاهی به دورا بیندازد شصتمین سوال روزش را هم می‌پرسد:

- اون تابلو دیگه چیه؟

دورا با صندلی‌اش به سوی قصر ویراژ می‌دهد. نیم‌نگاه بی‌حوصله‌ای به ادوارد می‌اندازد و با حالت کسل و اکراه‌آمیز همیشگی‌اش پاسخ می‌دهد:

- اون تابلو برای اینه که بفهمیم هر نقاشی توی دنیای واقعی برای مردم چقدر ارزش داره و با هر احساس و حرف مثبت اون‌ها یه عدد اضافه می‌شه و با هر احساس و نظر منفی یه عدد کسر.

دامن رنگ‌رنگ خال خالی و راه‌راهش را روی زانوهای مستطیلی شکل کجش صاف می‌کند و می‌گوید:

- البته اون عددها گاهی اوقات واقعی نیستن. بیشتر وقت‌ها به سلیقه‌ی ملکه بستگی داره و از هر کی بیشتر خوشش بیاد عددش هم می‌ره بالاتر. این طوری یه دموکراسی کامل تو ذهن مردم جولان می‌ده ولی خب این فقط یه دیکتاتوری مردمیه. ولی خب مردم با یه دیکتاتوری به ظاهر مردمی بیشتر از یه دیکتاتوری مقتدر و قلدر سازگاری دارن. کلا عادتشونه که دوست دارن به بهانه‌های احساسی و خوب و فرشته دیدن شخصیت زورگو گول بخورن تا بهتر بتونن با نبود حقشون کنار بیان. وگرنه چرا برادر ملکه، مسیح باید وزیر باشه؟

ادوارد دهان گشاد و منقارشکلش را باز می‌کند تا بپرسد این ارقام روی تابلو و اصلاً نظر مردم به چه دردی می‌خورند و چه نقشی در زندگی‌شان دارند که ناگهان از دعوای دو نقاشی کوبیسم کناری‌شان متوجه موضوع می‌شود:

- من از تو صد تا لایک بیشتر توی فهرست پرتعدادترین نقاشی‌ها دارم، پس پشت من بایست!

دورا با دیدن حیرتی که در چشمان آبی ادوارد موج می‌زند، لبخندی مهمان لب‌های سرخ و کجش می‌کند و با سر تکان دادنی توضیح می‌دهد:

- اون‌ها می‌تونن با ارقام لایکشون نسبت به بها خرید کنن، به امتیازات و ارزش‌های ویژه توی جامعه برسن و حتی مقام‌های دولتی.

ادوارد که تقریباً تمام ابهام‌هایش رفع شده بی‌حرف دنبال دورا راه می‌افتد؛ اما چون نقاشش بند کفش‌های گشاد و قهوه‌ای مردانه‌ی او را باز گذاشته است، هر دو دقیقه یک بار زمین می‌خورد و اهالی ایالت کوبیسم حساسی مورد تمسخر قرارش می‌دهند. آن‌هایی که مدام کنارش زمزمه می‌کنند او یک احمق کودن است؛ به زودی به دره‌ی فراموشی شوتش می‌کنند و بیهوده مزاحم ایالت زیبایشان شده و آن را مقابل چشم ملکه خراب کرده است. سرانجام به قصر صندلی‌وارانه‌ی دورا می‌رسند و دم دروازه یک صندلی خودجوش به سمت ادوارد می‌آید تا او را سوار خود کند. سپس همراه با صندلی‌ها با سرعتی وصف‌نشدنی مثل یک آسانسور از دوازده طبقه بالا می‌روند و به آخرین طبقه قصر می‌رسند. هنوز صندلی‌های چوبی‌شان در این طبقه توقف نکرده که صدای نصیحت‌های فریادگونه‌ی مسیح، کل کاخ را می‌لرزاند:

- یه نقاشی بی‌هدف و پوچ که حاصل دست یه روانپزشک که خودکشی کرده! این پوچی دین و اخلاق رو از مردم سرزمین نقاشی می‌گیره خواهر!

اون‌ها دیگه اعتقادی ندارن، اون‌ها دیگه بنده نیستن، اون‌ها دیگه گوش به فرمان نیستن!

با حرص، دستی میان گیسوان و ریش‌های قهوه‌ای و بلندش می‌کشد و با تاسف خاصی در صدایش می‌گوید:

- آه خواهر! اون‌ها سرکش می‌شن، وقتی ببینن مردم می‌تونن به راحتی جانی که خالق بهشون هدیه کرده رو بگیرن و فرزند و مخلوق خودشون در سرزمین ما به راحتی زندگی کنه! لئوناردو داوینچی بزرگ و خوش‌نام ما رو آفریده با کمک خالق و پدر اصلی تمام ما خداوند بلندمرتبه که از نقاش افتخارآفرین‌مان خوشنوده. اما اون نقاشی فرزند یک نقاش احمق و ضعیف و ناشناخته که خداوند ازش رضایتی نداره! اون آدمک بی‌مصرف پوچ باید کشته بشه!

ملکه مونالیزا با همان لبخند ژکوند همیشگی روی لب‌های زردش، بی‌اعتنا به حضور ادوارد و دورا گفته‌های برادرش را گوش می‌دهد و با تکان دادن سر تایید می‌کند. ادوارد اما آرامش ملکه را ندارد، بغض راه گلوی مستطیلی شکلش را گرفته و حتی نمی‌تواند آب دهانش را قورت دهد. آشفتگی چهره‌ی کوبیسمی و کج و کوله‌اش را فرا گرفته است و اشک‌ها مدام قصد گریختن از تیله‌های آبی‌اش را دارند. درواقع از وقتی به این‌جا آمده آن‌قدر جلوی حق‌هق و گریه‌هایی که نیازشان داشته را گرفته که کنون سردرد مثل طعم آدامس نعنایی در سرش می‌پیچد و به تک‌تک دالان‌هایش نفوذ می‌کند. احساس تنهایی و بی‌پناهی تمام وجودش را فرا گرفته و اگر علی‌رغم تحقیرهایی که از لحظه‌ی ورودش متحمل شده رهایش کنند، همین‌جا زار می‌زند؛ اما به خودش یادآوری می‌کند باید مقابل این خودشیفتگان زورگو قوی و یک‌دنده باشد تا نبازد و از گریه به افتادگی و هویدا شدن غم خاصی در چهره‌اش اکتفا می‌کند. پس از چند دقیقه داد و

هوارهای مسیح، سرانجام دورا تک‌سرفه‌ای برای اعلام حضور می‌کند و پس از این که نظر ملکه و برادرش به سوی او برمی‌گردد، روی همان صندلی چوبی برای تعظیم خم می‌شود و با گذاشتن دست بر لبه‌ی کلاه سیاه و زینتی‌اش و احترام بسیار ویژه‌ای می‌گوید:

- سلام بر اعلی‌حضرت مونالیزا و برادرشان مسیح.

مسیح آن قدر از دورا و شهروندانش دلخور و ناراضی‌ست که می‌خواهد فقط چشم بدزدد؛ لیکن به رسم ادبی که پدرش خداوند در او نهاده‌است، جواب سلامی خشک می‌دهد. مونالیزا اما دستی بر پیراهن مشکی و بلندش می‌کشد و با اخمی که چون ابرو ندارد بر پیشانی برآمده و زردش افتاده می‌گوید:

- بالاخره با اون شاهکار جدیدت تشریف‌فرما شدی دورا؟ کم‌کم داشتیم با مسیح می‌گفتیم نکنه اون نقاشی کوبیسمی فرومایه این قدر روانی بوده که تو رو هم در راه کشته!

ادوارد با این حرف از شدت خشم، چنگی بر کت و شلوار نخ‌ما شده‌ی قهوه‌ای‌اش می‌زند؛ اما هیچ چیز نمی‌گوید. دورا یکی از آن سرفه‌های مصلحتی مخصوص شرایط سخت و سنگین را مهمان گلایش می‌کند و با نوازش گربه‌ی سیاه و کوچولوش پاسخ می‌دهد:

نه ملکه، برخلاف اون چیزی که شما فکر می‌کنین این آدمک سرگردان و ناخوانده - آزارش به مورچه هم نمی‌رسه فقط...

برای او به شدت دشواری دارد که بگوید ادوارد یک بی‌هدف است چون امکان دارد مونالیزا و مسیح حتی حکم اخراجش را مهر بزنند؛ اما خوب می‌داند هیچ چاره‌ای ندارد.

سرانجام درمقابل اخم‌های وحشتناک مسیح که با آچار فرانسه هم باز نمی‌شوند، نگاه منتظر مونالیزا و ادوارد بیچاره‌ای که فقط سرش را پایین انداخته و با عرق سردی روی پیشانی‌اش ناخن‌های مربعی‌اش را می‌جود، چشمان سیاهش را می‌بندد و سریع می‌گوید:

- ادوارد برای هدف خاصی خلق نشده و باید به دره‌ی سرگردانی فرستاده بشه.

مسیح با دو دست بر سرش می‌کوبد و با کشیدن دستی به پیراهن بلند و روحانی قرمز رنگش، چشمان قهوه‌ای‌اش را ریز می‌کند و همراه صدای مرتعشی می‌گوید:

- خدای من! یک نقاشی بی‌هدف و پوچ، ناشی از اختلالات روانی با یک کله‌ی خربزه‌ای! پریشان به عبای قرمز رنگش چنگ می‌زند، چشمان قهوه‌ای‌اش را می‌بندد و با در دست گرفتن بی‌سیم طرح شب پرستاره‌اش فریاد می‌کشد:

- ماموران دولتی در سریع‌ترین سرعت ممکن خودتون رو به قصر ایالت کوبیسم برسونید!

صدای او آن‌قدر بلند است که صندلی‌های قصر روی هم لق می‌خورند و جوری صدای قیژ می‌دهند که ادوارد و دورا خیال می‌کنند همین حالا است که با فرو ریختن کاخ همگی به پایین سقوط کنند. سرانجام پس از چند دقیقه ماموران دولتی، یعنی مردانی با پیراهن‌های بلند همانند مسیح و اکثرا ریش و گیس بلند و برخی کچل و یا با ریش و موی کوتاه، مثل گروه‌های ضربتی وارد کاخ می‌شوند و با صندلی‌هایشان یک ردیف تشکیل می‌دهند که مسیح وسط آن‌ها و در مرکز است درست مثل آرایش نشستن‌شان در شام آخر. مونالیزا نیز به عنوان ملکه با آن صندلی بزرگ و سلطنتی قرمز رنگ که دورا مخصوص او آماده کرده بالا سر همگان معلق می‌ماند. ناگهان آرایش تیم مسیح و

یارانش در مقابل نگاه حیرت‌زده دورا و ادوارد به میز گرد مذاکره‌ی روسی بدل و صدای
پچ پچ بلند می‌شود. پس از دقایقی این دایره‌ی شورا بر هم می‌خورد و با بازگشت‌شان
به حالت قبلی، مسیح سرفه‌ای مصلحتی می‌کند و همراه رضایت خاصی می‌گوید:

- من و برادران تصمیمون رو درباره این آدمک عجیب گرفتیم و این‌جا در حضور ملکه
بازگوش می‌کنیم. اگر ایشون هم موافقت کنه این تصمیم تصویب می‌شه.

یاران و برادرانش همگی با هم لبخند رضایت بر لب مهمان می‌کنند و سرشان را تکان
می‌دهند. دورا و ادوارد اما نگاه بلا تکلیف و کلافه‌ای به یک‌دیگر می‌اندازند؛ دورا به
مسیح نگاه می‌کند و ادوارد بیچاره با اضطراب زمین را می‌نگرد. هر دو نفس‌شان در
سینه حبس است و چشم انتظار تصمیم‌گذاری مسیح هستند. پوست سفید ادوارد در
دریای دانه عرق‌هایش حل شده است و معده‌اش به طرز وحشتناکی می‌سوزد. سرانجام
مسیح با همان لبخند شوم و خبیث بر لب، چشمکی به مونالیزا می‌زند و با نیشخندی
می‌گوید:

- با مشورت‌های لازم، ما تصمیم گرفتیم بیست و یک روز به ادوارد کلاه به سر برای
انتخاب هدف فرصت بدیم و اگر هدف قابل دفاعی پیدا نکرد به دره فراموشی منتقل شه.
بدن ادوارد یخ می‌زند و کش آمدن تن‌روار لب مسیح قلبش را هزار تکه می‌کند. چانه‌ی
تیزش از شدت خشم و غم چروک می‌شود و دهان همیشه بازش تا جایی که پوست
اذنش را می‌دهد آویزان می‌شود. ادوارد کلاه به سر، ناگهان چنان چهره‌ای به خود
می‌گیرد که اگر هر کس دیگری جز ملکه و دورا و مسیح و دار دسته‌اش آن‌جا باشد؛
بدون لحظه‌ای درنگ او را در آغوش می‌گیرد. کسی درد ادوارد را نمی‌بیند، ادوارد نه
زبانی دارد که خطاب به اطرافیانش فریاد بزند حالش چقدر بد است نه حداقل مویی که
سپید شود و عذابی که به خورد روحش می‌دهند را بازگو کند. انگار ادوارد به همین

هدف آفریده شده است، به هدف همین رنج‌های پنهانی که مشخص نیست چرا دیگران آن را تنها حق مسلم او می‌دانند. او مثل همیشه هیچ اعتراضی نمی‌کند و فقط از ترس همچون بید می‌لرزد؛ اما حتی دورا با آن شخصیت منفعت‌طلب از این میزان ظلم به تنگ می‌آید. با چهره‌ای حیرت‌زده رو به مسیح و ملکه می‌کند و با بالا انداختن ابروی مشکی و کجش و آن صدای عصبی و تودماغی می‌گوید:

- شوخی‌تون گرفته اعلی‌حضرت؟! بیست و یک روز؟! تا حالا به چه کسی چنین حکمی داده شده که به این شهروند داده بشه؟ من رو به‌خاطر جسارت‌م ببخشید، لطفاً کمی دور از احساس به قضیه نگاه کنید! یه نقاشی باهدف همواره بهتر از یه نقاشی بی‌هدفه، این به ضرر خودمونه.

ناگهان نگاه مونا لیزا و مسیح رنگ حیرت می‌گیرد و با شوک عجیبی به دورا نگاه می‌کنند. دورایی که اکنون نیز اعتراض در حد امکان آغشته به چاپلوسی‌ست، اما توقع همین هم از او نمی‌رود. ملکه دستی به گیسوان قهوه‌ای نسبتاً بلندش می‌کشد و با ریز کردن چشمان بادامی‌اش و لحن خطرناکی می‌پرسد:

- از کی تا حالا یه وزیر حقیر که قدرت خودش هم از ماست روی تصمیم تصویب‌شده‌ی حاکمیت حرف می‌زنه دورا؟! چیزهای جدیدی از تو می‌بینم! احتمالاً این مردک روانی سر تو رو هم به یه سنگی زده یا معجونی بهت خورونده!

دورا با شنیدن کلمه وزیر و قدرت و حاکمیت رنگش می‌پرد و تازه یادش می‌آید او کیست و دفاع از ادوارد برایش چیزی جز ضرر ندارد. او همین است، یک بار هم که خواسته بود با سوررئالیسم‌های انقلابی و شورشی همراه شود، مسیح با شناخت خوش از او، دوایش را سریع فراهم کرده و گفته بود:

- اشکالی نداره، ما دنبال وزیر جدیدی برای ایالت می‌گردیم. فقط دورایی که وزیر ایالت کوبیسم نیست در جنگ با ما نباید توقع برخوردهای دوستانه داشته باشه!

دورا درحالی که شانه‌هایش از شدت ناامیدی افتاده‌اند و احساس شرمندگی خاصی قلبش را قلقلک می‌دهد؛ سرش را پایین می‌اندازد و با صدای سرخورده و گرفته‌اش پاسخ می‌دهد:

- نه اعلی‌حضرت. قصد جسارت نداشتم. عذر من رو بپذیرید. حق با شماست، تصمیم اعدام هم درباره اون نقاشی بگیرید قابل احترامه. حکم شما از جان تک‌تک ما ارجح‌تره ملکه.

ادوارد همان‌طور که تمام امیدش در این دیار به دورا بوده است، نگاهی ناامید و حیرت‌زده به او می‌اندازد و با نظاره‌ی این‌که حتی او هم از حمایتش سر باز می‌زند، در قفسه سینه‌اش احساس درد و سوزش می‌کند. مونالیزا موهای قهوه‌ای‌اش را پشت گوش‌های کوچیکش می‌دهد و پس از انداختن نیم‌نگاهی به دورا با آن چشمان نافذ و بادامی می‌گوید:

- خوبه! حالا زودتر ببرش به دره‌ی سرگردانی و بعدش هم خودت به انجام وظایفت برس.

دورا چشمی بر زبان می‌آورد؛ به وسیله‌ی بشکنی صندلی خودش را به صندلی ادوارد وصل و با سرعت زیاد به سوی دره سرگردانی پرواز می‌کند. در آسمان آبی ایالت کوبیسم با ابرهای چندضلعی کج و سفید و طوسی‌اش معلق هستند؛ ادوارد رویش را آن طرف کرده و سعی در دزدیدن نگاهش از دورا دارد. دورا دست‌های ورقلمبیده‌اش را با آن انگشتان دراز، روی شانه‌های بلند و افتاده‌ی او می‌گذارد و همراه شرمندگی مشهودی در آوایش می‌گوید:

- من رو بابت اتفاقی که تو قصر افتاد ببخش، من... من واقعا منظوری نداشتم من.

ادواردی که سرش را برگردانده و به او خیره شده، باحوصله گوش می‌دهد و حرفش را قطع نمی‌کند؛ اما دورا خودش نمی‌تواند ادامه دهد. ادوارد با صدایی که از شدت قورت دادن بغض‌ها و مقابل گریه ایستادن دورگه شده است، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- اشکالی نداره... شاید هم... اهمیتی نداره... آره... مهم نیست...

دورا می‌خواهد حرف بزند، می‌خواهد تا صبح صحبت کند و بگوید او مانند ملکه و مسیح و ماموران دولتی نیست. بگوید او نمی‌تواند همانند دیگران مردن هر موجودی را با دلیلی که خودش هیچ تقصیری در آن ندارد ببیند و بی‌تفاوت باشد. بگوید این واکنشات او برای چیست و تا صبح برای ادوارد توضیح دهد و داستان ببافد. برای ادوارد تعریف کند تمام حرف‌هایی را که سال‌ها می‌خواست به دیگران بزند و خجالت می‌کشید، بگوید چرا کنون با این حاکمیت همراه است. علی‌رغم این که می‌داند این‌ها ذره‌ای حال ادوارد را بهتر نمی‌کند و شاید حتی به خشم و دلخوری‌اش بیفزایند؛ اما با سوختن ذره ذره تنش از شدت خجالت و یادآوری عقب‌کشی‌ها و شانه خالی کردن‌های همیشگی‌اش، قطره اشکی از چشم راستش می‌ریزد و همراه لرزش نامحسوسی در صدایش می‌گوید:

- ادوارد... من مجبور بودم... مجبور بودم...

ادوارد با آن چشمان آبی از فروغ افتاده نگاه عمیقی به دورا می‌اندازد و چشمانش را می‌بندد. سپس همراه همان صدای دورگه و گرفته و لبخند کذایی‌ای که دورا را از زجر آب می‌کند پاسخ می‌دهد:

- نه دورا... لطفا این حرف رو زن... من درکت می‌کنم تو ترسیده بودی، تو نگران بودی، تو وحشت کرده بودی، تو دلت نمی‌خواست اتفاق بدی برات بیوفته. ولی مجبور نبودی دورا... مجبور نبودی... آدم رو به مرگ هم تهدید کنن مجبور نیست کاری بکنه دورا... تو مجبوری نبودی. تو الویت منطقی‌ای داشتی و من الان دارم تمام تلاشم رو می‌کنم که با وجود غمگین شدن ازت حداقل درکت کنم. ولی این رو نگو لطفا... تو مجبور نبودی...

و با آرام تکان دادن سرش، قطره اشکی که بی‌اختیار روی گونه‌اش سر می‌خورد را پاک می‌کند و لب می‌گزد. دورا با گره آغشته به غمی در ابروان مشکی و کجش، سرش را پایین می‌اندازد و عرق سردی از خجالت دورویی نابخشودنی‌اش روی پیشانی‌اش می‌شیند. شاید هم ادوارد راست می‌گوید؛ او مجبور نبود زنده زنده سوزانده شدن روح هم‌نوعانش را توسط مسیح و ملکه ببیند و با آن‌ها همراه شود؛ اما چیزی که قلبش را می‌سوزاند این است که نه به ادوارد نه به معشوقه‌ی مرده‌اش نمی‌تواند ثابت کند او اصلاً دلش چنین چیزی نمی‌خواهد. درحالی که هر دوی آن‌ها به شدت پریشان حال هستند، سرانجام به دروازه‌های آهنین دره‌ی سرگردانی می‌رسند. میله‌های زیگزاگی‌اش طوری طراحی شده‌اند که استرس را در سرتاسر وجود هر موجودی زنده می‌کنند. دورا روبه‌روی دروازه و دو نگهبان مقابل آن که زره‌های پنج ضلعی پوشیده‌اند فرود می‌آید. سربازها همان‌طور که سپر مثلثی‌شان را پایین می‌آورند؛ تعظیمی می‌کنند و با احترام خاصی در صدای کلفت‌شان می‌گویند:

- سلام خانم دورا!!

دورا سرش را تکان می‌دهد و همراه بی‌حوصلگی ناشی از بحثش با ادوارد می‌گوید:

- سلام...

و با اشاره‌ای به ادوارد که ساکت کنارش نشسته اما لرزشش از ترس به طور محسوسی احساس می‌شود، ادامه می‌دهد:

- این نقاشی به دستور ملکه به دره سرگردانی فرستاده شده. لطفا دروازه رو باز کنید. این را می‌گوید و با نگاهی به کلاغ‌های سیاه و مستطیلی سلطنتی بالا دروازه، منتظر گشودن درها می‌ماند. سرباز سمت چپی کلید آهنی دروازه‌ی سرگردانی را از زره‌اش بیرون می‌آورد و در قفل درب می‌اندازد. در را که هل می‌دهد پژواک صدای قیژمانندی در گوش همگان می‌پیچد. با تعظیم و احترام خاصی رو به دورا می‌گوید:

- بفرمایید داخل بانو.

دورا تشکری می‌کند و همراه ادوارد از روی صندلی چوبی برمی‌خیزند. می‌خواهد با دستان سردش دست ادوارد را بگیرد، اما ادوارد مودبانه‌ترین شیوه‌ی پس زدن را برمی‌گزیند و با بالا بردن دستش و اشاره به جلو، غیرمستقیم از دورا فرار می‌کند:

- خب فکر کنم باید این‌جا رو بهم نشون بدی و یکم درباره نحوه زندگی داخلش کمک کنی...

این را که می‌گوید با لبخند طعنه‌آمیزی گوشه‌ی لب‌های بی‌رنگش، سرش را تکان و با صاف کردن کلاه مشکی و کلاسیک بر سرش ادامه می‌دهد:

- آخه همون طور که خودت همیشه می‌گی من خیلی خنگم...

اشک خجل‌واری در گوشه ورقلمبیده دورا که مانند ادوارد یکی کوچک‌تر از دیگری‌ست خانه می‌کند؛ اما هیچ‌چیز نمی‌گوید. درحالی که به آسمان همیشه سیاه دره‌ی سرگردانی نگاه می‌کند، بینی‌اش را بالا می‌کشد تا کمی از گرفتگی صدایش بکاهد و با صدای آهسته و مملو از اندوهی می‌گوید:

- آره... باید نشونت بدم...

آهسته جلو می‌رود و ادوارد هم دنبالش راه می‌افتد. دره سرگردانی سرتاسر یک زمین خاکی دارد و باد سردی که صدای بیگانه و اضطراب‌آمیزی در گوش ساکنین می‌نوازد، لابه‌لای درختان خشکیده و برهنه‌ای که تقریباً سرتاسر دره را گرفته‌اند می‌پیچد. درختان لباسی ندارند جز سیب‌هایی چوبی و کهنه و خاک گرفته که با نخ از آن‌ها آویزان شده‌اند. در هوای تاریک و سرد دره، هزاران نفر سرگردان و بلا تکلیف روی خاک، با پای برهنه گرفته تا کفش بلورین راه می‌روند. برخی دور خود می‌چرخند و بعضی‌ها هم موهایشان را حین راه رفتن می‌کشند یا جیغ می‌زنند. با دیدن این صحنه لبخند ادوارد روی لبش می‌ماسد، قرار است این‌جا هدفی بیابد؟ رو به دورا می‌کند؛ همراه تلاطمی که در چهره‌اش موج می‌زند و پریشانی خاصی در صدایش می‌پرسد:

- این‌جا دره سرگردانیه؟!

دورا همان‌طور که از آوردن ادوارد به یک جای وحشتناک بر هم ریخته است و مدام دنبال توجیهی برای این مکان‌کذایی می‌گردد، با نفس عمیقی بر صورت چروک سبز و چروکیده‌ی کج خود دستی می‌کشد و می‌گوید:

- مسیح دره‌ی سرگردانی رو این‌طور برای نقاشی‌های بی‌هدف انتخاب کرده چون به نظرش اون‌ها لیاقت شرایط خوب و گل و بلبل ندارن. از نظر اون فقط تعداد کمی از آدم‌های بدذات تغییر می‌کنن و ازمون خواسته که یکم شرایط رو فشرده‌تر کنیم و یه کوچولو مکان اضطراب‌آمیزتر باشه تا فقط کسانی که ذهن قشنگ و پر نور و معتقدی دارن به سرزمین نقاشی برگردن و...

او هنوز مشغول توجیه‌های احمقانه‌اش است؛ اما در کمال حیرت اخم وحشتناکی بر پیشانی ادوارد می‌نشیند و با لرزش و پرخاشگری بی‌سابقه و محسوسی در صدای بلندش، حرف دورا را قطع می‌کند:

- بدذات؟! -

با این لحن او رنگ از صورت سبز دورا می‌پرد و حس می‌کند اعضای بدنش سر شده‌اند. سعی بر بهتر کردن وضعیت دارد؛ اما بدتر فقط گند می‌زند و به دلخوری ادوارد می‌افزاید. می‌خواهد حرفی بزند تا بلکه از بحرانی بودن این شرایط مزخرف بکاهد؛ اما ادوارد دست لاغر و درازش را بالا می‌گیرد و با گشاد کردن چشمان آبی و گردش می‌گوید:

- بس کن دورا، بس کن. اگه با مسیح و ملکه موافقی و می‌خوای مدام عقاید مزخرفشون رو تو چشم من کنی فعلا اشکال نداره چون شما حاکمین! ولی لطفا این حالت توهین با توجیه رو کنار بذار. حداقل دشمنم باش و مثل اون‌ها تحقیرم کن تو هم مثل اون‌ها اشکم رو دربیار و الان هم می‌دونی برای جون خودمم که شده بی‌گدار به آب نمی‌زنم تا بخوام بهت چیزی بگم. اما دست از این توجیه‌های احمقانه بردار چون تو چه با این‌ها چه بدونشون هیچ فرقی با ملکه و مسیح و ماموران احمق دولتی نداری! می‌دونی چیه؟ به قول خودت تو یه دیکتاتور مردمی‌ای که از زبون دیگران آدم‌ها رو می‌شکنی!

نفس دورا از بغض بند می‌آید و با حیرت خاصی در اشک‌هایش نگاه تازی به ادوارد می‌اندازد. ادوارد اما خودش هم از این حرف‌ها و لحن تندش حیرت کرده و با چهره‌ای آشفته که همچنان خشم در آن هویداست به دورا نگاه می‌کند. او ادوارد است و ادوارد کلاه‌به سر از این حرف‌ها نمی‌زند. ادوارد کلاه به سر دل دیگران را نمی‌شکند و حتی

نمی‌تواند صدایش را بالا ببرد؛ اما این وزیر کوبیسمی کنون از مسیح و ملکه برای او تاریک‌تر و منفعت‌طلب‌تر شده است و نمی‌تواند کنترلی روی رفتارش با چنین شخصی داشته باشد. دورا که از شدت خجالت و اندوه صورت سبزش به سرخی می‌زند، با بی‌پناهی و حالت دلسوزانه‌ی خاصی جلو می‌رود و به کت و شلوار وصله‌پینه‌ای و کهنه‌ی ادوارد از شدت ناراحتی چنگ می‌زند تا در آغوشش بگیرد؛ اما ادوارد او را به عقب هول می‌دهد و با نفسی عمیق و بستن چشمانش می‌گوید:

- لطفاً بس کن دورا... بس کن... نمی‌خوام ناراحتت کنم...

در آن لحظه دورا خود را عاجزترین و ترحم‌انگیزترین موجود خبیث دنیا می‌بیند. یک جادوگر که نمی‌تواند شرارتش را بپذیرد و با جلوه دادن خود توسط سحر و جادو به صورت فرشتگان، سعی می‌کند خودش را هم گول بزند و از یک شیطان زورگو و خبیث هم خوارتر است. درحالی که بغض بر تمام اجزای بدنش فشار آورده و اشک‌ها بی‌اختیار گونه‌های سرخ‌شده‌اش را می‌پوشاند، کمی نزدیک‌تر می‌رود و با صدای تودماغی‌اش می‌گوید:

- ادوارد، ادوارد من فقط... فقط...

اما ادامه نمی‌دهد. با احساس خفگی در گلویش، اشک‌ریزان از ادوارد رو برمی‌گرداند و سریع و پریشان به سوی دروازه می‌دود تا از آن‌جا خارج شود. با دور شدن او، ادوارد از شدت خستگی و کلافگی روی زمین می‌افتد؛ کنار یک درخت بلند. سرش را روی خاک می‌گذارد؛ درحالی که از گوشه‌ی چشم به درخت و سیب‌ها نگاه می‌کند و بادهای تازیانه‌ای به صورتش سیلی می‌زنند، کم‌کم پلک‌هایش روی یک‌دیگر می‌افتند و خوابش می‌برد.

با احساس خیرگی روی تک تک نقاط بدن و صورتش از خواب می پرد. درد وحشتناکی ناشی از گریه های دیروز در سرش می پیچد و گیج و تار به اطرافش نگاه می کند. ناگهان در میان این سردرگمی به یک صورت بالای سرش برمی خورد که با تپله های آبی کلیشه ای و زیبا به او خیره شده است. درواقع یک چهره ی کلیشه ای را بالا سر خود می بیند که همانند موجود عجیب الخلقه ای نگاهش می کند. کم کم می فهمد تنها یک نفر بالای سرش نیست و چند نفر نقاشی متفاوت با شباهت هایی در چهره هایشان بالای سرش جمع شده اند: یک سری نقاشی مثل خانواده. چیزی که ادوارد ندارد، چون نقاشش تمام نقاشی هایش را جز او آتش زده است. دخترک چهره کلیشه ای، درحالی که چین دامن پف پفی صورتی اش را بالا می گیرد و موهای طلایی موج دارش را پشت گوش می دهد، رو به پیرمرد کناری اش می کند و با اشاره ای به ادوارد می گوید:

- پدر؟ لباس های این مرده چرا این جوریه؟ قیافش رو نگاه کن!

ادوارد اما بیشتر که دقت می کند، می فهمد نه تنها دخترک، بلکه کل این خانواده کلیشه ای اند! پیرمرد عصای چوبی اش را بر خاک می زند، مونوکلش را روی چشمان عسلی اش صاف می کند و با کشیدن دستی بر سبیل مدل کلاسیکش می گوید:

- آه دختر عزیزم، این مرد یک گدای بی عرضه ی بدبخته و تلاشی برای زندگیش نکرده که به این فلاکت افتاده.

کت و شلوار وصله پینه ای و کهنه ی ادوارد را با تاسف از نظر می گذارند و در مقابل نگاه حیرت زده ی او، پیراهن سفیدش را زیر آن کت و شلوار گران قیمت و شیک صاف می کند. ادوارد درحالی که گیج به خودش و پیرامون نگاه می اندازد و چشمانش رنگ حیرت گرفته اند، دستی به چانه ی مستطیلی شکلش می کشد و می پرسد:

- منظورتون کدوم فلاکته؟

تا به حال توسط نقاشی‌های بسیاری تحقیر شده است؛ اما این که یک نفر بی‌مقدمه بیايد، او را با خاک یکسان کند و دلیلش هم مشهود نباشد دیگر نوبر است. پیرزنی که سمت چپ ادوارد ایستاده، کلاه ارغوانی تزئین‌شده با پرش را روی موهای سفید گوجه‌ای‌اش صاف می‌کند؛ چین‌های پیراهن پف‌پفی بنفشش را که همانند دخترش است اما کمی خانمانه‌تر بالا می‌گیرد و گویا اصلاً حرف ادوارد را نشنیده باشد، می‌گوید:

- دخترم یادت باشه هرگز با چنین افراد پست و فرومایه‌ای هم کلام نشی. اگر با کسی که در شان خانوادگی تو نیست کلامی حرف بزنی اون تو رو پایین می‌کشه تا مثل خودش بدبخت و حقیر بشی.

دخترک و پیرمرد سر تکان می‌دهند و همچنان به نقاشی مقابلشان که از تعجب کله‌اش را می‌خاراند می‌نگرند. ادوارد همان‌طور که جانش به لبش رسیده از جا برمی‌خیزد و با ریز کردن تیل‌های آسمانی‌اش رو به پیرمرد می‌پرسد:

- جناب دقیقاً شما سه نفر از من چی می‌خوانین؟

پیرمرد عصایش را از شدت خشم بر زمین می‌کوبد و با کشیدن دستی بر ریش‌های سپید و بلندش، پرخاشگرانه و تحقیرآمیز می‌گوید:

- ما از تو چه چیزی می‌تونیم بخوایم ابله؟! تو گدای بدبخت به ثروت ما محتاجی و مدام فکر خالی کردن جیب ما تو سرته. این‌جا هم جا رو گرفتی با کثیفی و نحسیت! دخترک نگاهی به پدرش می‌کند و همراه تعجب خاصی در چشمان درشت فیروزه‌ای و فوق‌العاده زیبایش می‌گوید:

- اما پدر! شما الان با این مرد حرف زدید، خودتون گفتین با حرف زدن اون ما رو پایین می‌کشه!

پیرمرد تحت نگاه حیرت‌زده‌ی ادوارد و چهره‌ی کنج‌کاو دخترش، ابروی سپید پرپشتش را بالا می‌اندازد و به حالت نصیحت‌وارانه‌ای پاسخ می‌دهد:

- دخترم تا وقتی در کلامت این انسان‌های حقیر رو تحقیر کنی نمی‌تونن پایینت بیارن. دخترک با پند پدر سرش را تکان می‌دهد؛ نگاه غرورآمیزی به ادوارد روبه‌رویش می‌کند و کلاه صورتی زینت‌یافته توسط جواهراتش را روی سرش صاف می‌کند. ادوارد اما بامرتب کردن کت نخ‌نمای قهوه‌ای در تنش سرگشته از سخنان و رفتارهای آن‌ها می‌گوید:

- مگه ما فرقی داریم جناب؟ هر دومیون چند تا نقاشی بی‌هدفی توی دره سرگردانی هستیم دیگه. من فرقی بین خودمونی نمی‌بینم.

صورت سفید پیرمرد از شدت غضب سرخ می‌شود و دختر و مادر با یک‌دیگر هینی بلند می‌کشند. پیرمرد عصبانی‌تر بیشتری عصایش را بر خاک می‌کوبد و با گره سنگینی در ابروان سپید و چروک‌های پیشانی بلندش می‌گوید:

- شوخیت گرفته مردک؟! توفیر ما حتی از لباس‌هامون معلومه چه برسه به اصل و نسب و منش خانوادگی که تو کلا نداری! یه نگاه به اون کت مضحک کهنه بنداز! انگار از توی جوب پیداشون کردی!

ادوارد نگاهی به سرتاپای خود و پیرمرد می‌اندازد و درحالی که از حرف‌های عجیب او متحیرتر شده، کلاه مشکی کلاسیک را بر سرش صاف می‌کند و همراه حیرت خاصی در آوای بمش خطاب به پیرمرد پاسخ می‌دهد:

- اما شما می‌تونین لباس‌هاتون رو دربیارین و بدین من بپوشم من هم همین‌طور. این‌که فرق نیست.

این بار پیرزن همراه آن هین‌های همیشگی‌اش دستی بر صورت بی‌روح و سپید خود می‌کوبد؛ با حالتی تحقیرآمیز سرتاپای ادوارد را از نظر می‌گذراند و می‌گوید:

- ژنده‌پوش بدبخت، نخست ارزش تو در جامعه با ظاهر و ثروت مشخص می‌شه و بعد منش و اصالت خانوادگی! چیزی که نقاش خانوادگی من برامون به ارمغان آورده، منش و اصالت خانوادگی و ثروت و ظاهری اصیل، اما خالق تو فقط یه شخصیت بی‌خانوادگی تهی‌دست رو برات برگزیده و تو رو لایق یه زندگی خوب ندونسته! تو با ما قابل‌مقایسه نیستی!

در همان حال دخترک مغرور و خودشیفته خود را در هوای سرد دره‌ی سرگردانی با بادبزنی صورتی‌اش صرفاً برای فخرفروشی باد می‌زند و یک تحقیر نو را نسبت به ادوارد آغاز می‌کند:

در هر حال اگه لباس‌هامون هم عوض بشه، تو با ما و مسیح و ملکه صدها هزار - فرسنگ فاصله داری مردک! مردم ما رو اعلی‌حضرت صدا می‌زنن و ما به عنوان یک خانواده اشراف‌زاده و سلطنتی عالی‌جناب و فرمانروای اون‌ها هستیم. اما تو یک رعیت بدبختی!

ادوارد با صورتی سرخ‌شده و همان‌طور که از مزخرفات آن‌ها جانش به لبش رسیده است، بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و همراه برق خشم خاصی در تپله‌های آبی‌اش و اخمی بی‌سابقه و پرخاشگرانه روی آن پیشانی کج و کوله‌ی چهارگوش، پاسخ می‌دهد:

- من همچنان می‌تونم شما نقاشی‌های خودپرست و بددهن رو با توجه به رفتارها و حرف‌های مضحکتون با دیگران ابله صدا بزنم! و مطمئن باشید اگه این لباس‌ها و جواهرات و ثروت رو ازتون بگیرم قطعاً همون‌هایی که بهتون می‌گن اعلی‌حضرت هم

ابله صдатون خواهند زد و همین‌طور با گرفتن قدرت از مسیح و ملکه! وقتی شما هم همون رعیتی که می‌گین بشین کسی پیشیزی براتون ارزش قائل نیست و صد برابر تحقیرهایی که امروز من و دیگران رو کردید بهتون هدیه می‌کنن، چون شما ثروتمندهای مالی هیچ‌گونه ارزش اخلاقی‌ای نداشتید! کافیه اون زره قدرت و انگشتر طلا تون بیوفته تا همون رعیت‌ها تکه تکه تون کنن!

ناگهان رنگ تمام خانواده از صورت‌شان می‌پرد و مادر و دختر با آن چشمان از حدقه بیرون زده‌شان، چنان هین بلندی می‌کشند که کل دره‌ی سرگردانی زیر پایشان می‌لرزد. پیرمرد عصایش را آن‌قدر محکم بر زمین می‌کوبد که روی زمین خشک و بی‌عرف دره‌ی سرگردانی شکاف ریزی ایجاد می‌شود؛ هیستریک می‌خندد و با کشیدن دستی به سبیل کلاسیک سپیدش و لرزش نامحسوسی در صدای سال خورده‌اش می‌گوید:

- بسیار خب! وقتی به مسیح اطلاع دادم حرف‌ها رو و بلایی به سرت آورد که نگو و نپرس می‌فهمی ابله کیه! یه نقاشی کوبیسمی بدبخت گدا جواب یه رئالیسمی اشراف‌زاده رو بده؟! حالا می‌بینیم.

سپس به همسر و دخترش که همراه غضب و تحقیر به ادوارد خشمگین و گیج و مضطرب نگاه می‌کنند نظری می‌اندازد و با گره کوری در ابروهای سپیدش دستور می‌دهد:

- بجنبین! از این‌جا می‌ریم... کلی کار داریم...

و آن‌ها هم می‌روند و ادوارد بیچاره را تنها می‌گذارند. ادوارد با دور شدن آن‌ها، دو زانو روی زمین می‌نشیند؛ با غم و تنهایی و بغض سنگینی بر سینه‌اش، زانوهایش را در آغوش می‌گیرد و لرزان از خودش می‌پرسد:

_ م... مگه من چیکار کردم؟!_

اشک در چشمان آبی‌اش حلقه می‌زند. لب‌هایش از شدت حرص و غم می‌لرزند. اشک‌ها بی‌اختیار و صدایی روی کت قهوه‌ای کهنه‌اش می‌ریزند و آن را نم‌دار می‌کنند. درحالی که از شدت بغض صدایش دورگه شده است، با چاشنی لرزش محسوس و صدای نسبتاً بلندی فریاد می‌زند:

- م... من چر چرا انقدر تن... هام؟!_

ناگهان بغض‌های قورت داده‌شده‌ی چند روزه‌اش مثل مدادی که مدت‌ها تحت فشار دست‌هایی مشت شده بوده است در گلویش می‌شکند. با گذاشتن سرش روی زانوانش و هق‌هق آرامی شروع به ریختن اشک‌هایی می‌کند که انگار قرار است مدت بسیار زیادی مهمان چشمان درشت او باشند.

دورا با دسته‌گل زیبایی در دست و صندلی چوبی‌اش آهسته میان هوای دلگیر گورستان سرزمین نقاشی پرواز می‌کند. گلبرگ گل‌های قرمز او که شکل پنکه‌ای با بال‌های چارگوش دارند به وسیله باد در هوا می‌چرخند. سرانجام با آن صندلی چوبی کنار مزار فرد موردنظرش فرود می‌آید. آرام از روی صندلی بلند می‌شود و با حالت برآشفته و دلگیری که حتی در چشمان مشکی از فروغ افتاده‌اش مشهود است؛ به سمت مزار گام برمی‌دارد و دو زانو روی خاک سرد می‌نشیند. شاخه‌های درخت کناری که مثل همیشه بی‌شاخ و برگ است و دلگیری فضا را بیشتر کرده در چشمانش می‌رود؛ اما کنون چیزی برایش مهم نیست. دستی به اسم معشوقش نیکلاس، که روی سنگ مزار مشکی هک شده است می‌کشد. مارش دور سنگ می‌پیچد و گربه خود را به پاهای لاغر و کج

صاحبش می‌مالاند و خرخر می‌کند. سرانجام با غلتیدن قطره اشکی روی گونه‌های سبزش و کلافه پرپر کردن گل‌ها، گرفته لب می‌زند:

- سلام...

او حتی برای مرده‌ی نیکلاس هم ارزش بسیاری قائل می‌شود. همان‌طور که گلبرگ‌های پرپر شده را با سلیقه‌ی خاصی دور اسم او می‌چیند و از شدت سردرد به کمک دست آزادش پیشانی چهارگوش خود را می‌مالاند، آهسته ادامه می‌دهد:

- حالت چگونه نیکلاس؟ همه‌چیز خوبه؟

موهای مصری مشک‌اش را که بخاطر رطوبت اشک‌ها به صورتش چسبیده‌اند کنار می‌زند و چشمان نم‌دارش را با دستان نحیف خود پاک می‌کند. سپس علی‌رغم نشنیدن پاسخی به سخنانش، همراه کلافگی و بی‌حوصلگی خاصی در آن آوای تودماغی، حرفش را ادامه می‌دهد:

- باز هم من تو یه دوراهی گیر کردم نیکلاس... البته نه وحشتناک‌تر از اون دوراهی‌ای که تو بخاطر انتخاب مزخرفم رفتی. ولی من... قراره یکی دیگه رو هم بکشم؟!

تنها جوابی که به گوش دورا می‌رسد، قارقار کلاغ‌هایی‌ست که روی درختان خشکیده‌ی اطراف او نشسته‌اند. نگاه تار او همچنان به ملیت سوررئالیسمی نیکلاس که روی سنگ مزارش نوشته‌اند میخ‌کوب شده است. مرد سوررئال شورش‌گری که مسیح حکم اعدامش را مهر کرد و دورا پس از چند تهدید ریز از جانب حکومت، در اوج ترس هیچ کاری برایش انجام نداد. او حتی برای معشوق عزیزش همان دورایی بوده است که گذاشت در قصر با بی‌عدالتی تمام و کمالی به ادوارد اهانت کنند و جان او را بی‌ارزش

خطاب کرد. درحالی که با انگشتان درازش چشمانش را می‌مالاند، تعلل‌وار به نیکلاس می‌گوید:

- این بار نه نیکلاس... نگران نباش... این بار هر کاری هم کنن نمی‌ذارم به ادوارد آسیبی برسونن... باشه؟ تو هم من رو بخشیدی نه؟! می‌دونی که خیلی دوست دارم نه؟! باور کن! من هر کاری برات می‌کنم. لطفا باورم کن...

همان‌طور که به التماس‌های عاجزانه‌اش خطاب به نیکلاس می‌پردازد، ناگهان تلفن کج و کوله‌ی زرشکی رنگش زنگ می‌خورد. تلفن را از جیب پیراهن هزار رنگش خارج می‌کند و درحالی که با سرفه و تسلط به صدای همیشه تودماغی‌اش سعی بر طبیعی نشان دادن صدایش دارد تا کسی نفهمد پنهانی بر مزار نیکلاس آمده است؛ گوشی را جواب می‌دهد:

- دورا هستم وزیر ایالت کوبیسم، بفرمایید.

این را می‌گوید و دستی میان گیسوان مشکی و مصری آشفته‌اش می‌کشد که ناگهان صدای هوارهای همیشگی مسیح از پشت تلفن بلند می‌شود و او را از جای خود می‌پراند:

- سریعاً بدون هیچ درنگی خودت رو به قصر اصلی برسون!

این جملات عجیب را می‌شنود و پس از آن صدای بوق آزاد تلفن. می‌فهمد که دوباره فاجعه و هیاهویی بزرگ برپا شده است و شاید آشوب‌وارتر از پیش، چون مسیح و ملکه، وزرا را فقط برای مسائل مهمی به کاخ اصلی سرزمین نقاشی فرا می‌خوانند. درحالی که وسایلش را جمع می‌کند و برمی‌خیزد تا به سوی صندلی چوبی‌اش برود، دستی در هوا برای نیکلاس تکان می‌دهد و باز هم با او یک خداحافظی بی‌پاسخ می‌کند:

- مواظب خودت باش، خیلی زود دوباره به دیدنت میام.

این را می گوید؛ عجولانه روی صندلی چوبی می نشیند و به سوی ایالت رئالیسم حرکت می کند. پس از ایالت سوررئالیسم نزدیک ترین ایالت به کوبیسم، رئالیسم است. البته اگر دورا بخواهد این مسیر را برود دیرتر به سوررئالیسم می رسد؛ زیرا برای سفر به آن جا همیشه با قایق، رود طبیعت چشم را طی می کند تا از مسیر لذت می برد؛ اما وقتی او را به ایالت رئال ها فرا می خوانند، همیشه با عجله و اکراه سوار صندلی چوبی می شود و سریعاً خود را به آن جا می رساند. آجرهای خاکستری قصر بزرگ سرزمین نقاشی زیر آفتاب برق می زنند و درختان کاج سرتاسر کاخ را محاصره کرده اند. باد پرچم قرمز رنگ بالای قصر را که تصویر مونالیزا روی آن کشیده شده در هوا می رقصاند و پیچ و تاب می دهد. احتمالاً حداقل اگر بخواهند با حفظ عدالت و انصاف کامل زیباترین ایالت را میان ایالات سرزمین نقاشی انتخاب کنند، قطعاً ایالت رئالیسم لایق این مقام است. البته اگر ملکه این رسیدگی ها و هزینه ها را به ایالت سوررئالیسم هم اختصاص می داد، کنون همین زیبایی در آن جا دیده می شد. دورا از صندلی چوبی خود پیاده می شود و با آن صندل های مشکی رنگ، تلق تلوق کنان روی فرش قرمز به سوی دروازه های طلایی قصر گام برمی دارد. سرانجام روبه روی درب ورودی بزرگ می رسد و به شوالیه های زره برتن و تنومند مقابل آن می گوید:

- دورا هستم، وزیر ایالت کوبیسم. گویا جناب مسیح با من کار واجبی داشتن.

پارادوکس جالبی ست، قول انتقام دادن به نیکلاس وسط گورستان و جناب خطاب کردن مسیح در برابر نگهبانان قصر مونالیزا. شوالیه ها پس از پیچ کوتاهی، دروازه های طلایی را با کشیدن اهرم های چوبی_آهنی باز می کنند و همراه تعظیمی به دورا می گویند:

- بفرمایید داخل دوشیزه دورا.

دورا با تشکری زیرلبی وارد قصر عظیم مونالیزا می‌شود. دکوراسیون آن قدر شکوهمندانه است که درخشش دیوارهای طلایی قصر از بازتاب نور بسیار زیاد لوسترهای سلطنتی، چشم دورا را می‌زند. زنی با پیراهن مخصوص سرخدمتکار سمت دورا می‌آید تا او را به اتاق مسیح برساند. پس از مدتی قدم برداشتن روی فرش‌های قرمزی که سرتاسر راهروها را پوشانده‌اند، سرانجام به اتاق بزرگ مسیح می‌رسند و خدمتکار مشتش را به در طلایی آن می‌کوبد. مسیح درحالی که مضطرب اتاق را متر می‌کند، با همان صدای هوارمانند همیشگی‌اش اذن ورود می‌دهد:

- بیا تو!

خدمتکار با چرخاندن دستگیره گرد و طلایی در را باز می‌کند و همراه تعظیمی اجازه‌ی ورود به دورا را می‌دهد. دورا با کشیدن پیراهن رنگارنگ و کج و کوله‌اش از زیر صندل‌ها داخل می‌رود و در پشت سرش بسته می‌شود. درحالی که محتاط به سمت مسیح برآشفته می‌رود، با بالا بردن دو سر پیراهنش تعظیم ریزی می‌کند و سرد می‌پرسد:

- چه کاری با من داشتید عالی‌جناب؟

از عالی‌جناب گفتنش چنان عذاب وجدانی می‌گیرد که احساس می‌کند روح نیکلاس کنارش می‌ایستد و کنار گوش‌های کوچک و گردش زمزمه می‌کند:

- عالی‌جناب و کوفت! عالی‌جناب و مرگ! عالی‌جناب و زهرمار! همین چند دقیقه پیش داشتی کنار من از خون‌خواهی حرف می‌زدی و طلب بخشش می‌کردی ابله!

مسیح اما عصبی تر از آن است که فرق عالی جناب و پیشوندهای ناسزاوار را تشخیص دهد. سریع سمت دورا برمی گردد و با سرفه‌ای هیستریک و لحن خطرناک و آهسته‌ای از او می پرسد:

- می دونی اون شهروند فرومایه و بی هدفی که طرفداریش رو می کردی، ادوارد چی چی به سر چه اشتباه عظیمی مرتکب شده؟!

دورا می خواهد سرش را به نشانه‌ی نه تکان بدهد؛ اما مسیح با مجال ندادن همیشگی اش فریادی می کشد که حتی دیوارهای طلایی قصر هم می لرزند:

- به خانواده‌ی ویلیامز اهانت کرده! خانواده‌ی رئالیستی ثروتمندی که قراره از قصر و کلیسا حمایت مالی انجام بدن! اون آدمک بی مصرف رو همین امروز اعدام می کنم!

حرف اعدام که به میان می آید رنگ از صورت دورا می پرد. یک بار دیگر می خواهند تنها شخصی که او را یاد نیکلاس عزیزش می اندازد با بی رحمی گردن بزنند و او هم چیزی نگوید؟ درحالی که تک تک نقاط بدنش سر شده و اشکی بی اختیار از گوشه‌ی چشمانش می چکد، با مغزی که کاملاً از کار افتاده و در شوک فرو رفته است، ملتمس می گوید:

- نه عالی جناب! التماستون می کنم این کار رو نکنید. این کار در حد بخشش و شخصیت والای شما نیست، یه کار بی رحمانست! ازتون خواهش می کنم!

مسیح همراه چاشنی تعجب خاصی در چشمان قهوه‌ای درشتش به دورایی نگاهی می کند که برای آن ادوارد دردسرساز این گونه به پای او افتاده است. البته این به پا افتادن تنها به اصطلاح و مبالغه ختم نمی شود، چون دورا بی آن که کنترلی روی خود

داشته باشد چهار دست و پا روی فرش قرمز اتاق مسیح می‌خزد و با رسیدن به پاهای او آن‌ها را می‌گیرد و می‌گوید:

- لطفا... من رو گردن بزنی ولی ادوارد رو نه...

مسیح که عجز و التماس او را برای یک نقاشی بی‌هدف می‌بیند، عصبی‌تر می‌شود. با لگدی به دستان و سر او به عقب هولش می‌دهد و غضب‌وار می‌گوید:

- جمع کن خودت رو! این رفتار در شان یک وزیر نیست! اون هم برای کی؟ یه رعیت پردردسر!

با این حرف او دورا بیشتر بر هم می‌ریزد. دقیقاً چه چیزی در شان و وظیفه‌ی یک وزیر نسبت به مردمش است؟ بی‌رحمی و قتل عام؟! حرص‌آلود دستش را به سمت صورتش می‌برد تا اشک‌هایش را پاک کند. اخمی بر ابروان مشک‌اش می‌نشانند و با لحنی جاخورده پاسخ می‌دهد:

- چی در شان یه وزیره جناب مسیح؟ بی‌تفاوتی نسبت به مردن یه شهروند؟! من گستاخی نمی‌کنم ولی نمی‌تونم بیخیال باشم بابت این موضوع!

این را که می‌گوید مسیح پوف کلافه‌ای می‌کشد و شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد. با اخمی میان ابروان پرپشت و کشیدن دستی در زلف‌های بلند و قهوه‌ای‌اش فریاد می‌زند:

- حکمش رو کم می‌کنم فقط پاشو! داری حالم رو به هم می‌زنی!

دورا از جا برمی‌خیزد و مضطرب مقابل او می‌ایستد. مسیح نفس عمیقی می‌کشد و درحالی که تلاش می‌کند بر خشم خود کنترل کافی داشته باشد، عبای قرمز رنگش را صاف کرده و به دورا می‌گوید:

- من نمی‌فهمم دنبال چی هستی دورا، حکومت یا شجاعت یا شاید هم گرفتن انتقام نیکلاس شورش‌گر! ولی این رو بدون این رفتار بهت نمیاد. نه این که چیزیت کم باشه برای اعدام با گیوتین نه...

با پوزخندی گوشه‌ی لب‌های بی‌رنگ و باریکش ادامه می‌دهد:

- تو با این دوگانگی و تناقض رفتاری‌هات از اون ادمک بی‌هدف هم بی‌هویت‌تری! حداقل نیکلاس یه فتنه‌گر بود برای حاکمیت شکوهمند ما که مرد، اما تو به عنوان یه چاپلوس حکومتی که می‌خواد ادای اون رو دربیاره تا وجدانش درست شه انقدر چندشی که حتی من هم ازت بدم میاد! چه برسه به ادوارد کلاه به سر و نیکلاس! این که خودت نمی‌دونی چی می‌خوای و از ترست وسط قدم برمی‌داری برای همه انزجارآمیزت می‌کنه!

دورا با این حرف‌های او صدای شکسته شدن قلبش را می‌شنود. البته مسیح یک بار هم که شده در طول حیاتش در سرزمین نقاشی، حقیقت را گفته است و دورا نمی‌تواند بابت سخنانش اعتراضی داشته باشد. شاید حتی این صحبت‌ها تنها نقطه نظر حکومت رئالیسم و افراد عدالت‌خواهی همانند ادوارد و نیکلاس محسوب شود. افراد بزدلی که در جامعه پشت سر هر جبهه‌ای که جلوه‌ی قشنگ‌تر داشته باشد و حس بهتری به آن‌ها دهد راه می‌افتند و نمی‌دانند با این کار از تمام افراد مزخرف‌تر و مضمّن‌کننده‌ترند. خیال می‌کنند وسط راه رفتن و چاپلوسی و بی‌طرفی، منفعت بار می‌آورد؛ اما نمی‌دانند با این کار فقط درمقابل چشم همگان سیاه و سیاه‌تر می‌شوند و حال به‌هم‌زن‌ترین اشخاص هستند. مسیح همان‌طور که درمقابل دورای اشک‌ریزان و لرزان مقابلش که زیانش بند آمده است، وسایلش را در میز چوبی_طلایی و مجلش مرتب می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- اون قدر ازت بدم اومده که می‌خوام بری تو موضع مقابلم و فقط یه انگل ترسو رو از جامعه کم کنم. اگه دنبال رضایت روح نیکلاسی برای آروم کردن وجدانت... با این کار همه رو اذیت می‌کنی. حتی اون نیکلاس دردرساز با اون حرف‌های قلمبه سلمبه بیجاش کسی رو که مقابل زانوی دشمنش خم شه تا ازش به ظاهر حقش رو بخواد مبارز نمی‌دونه دورا! خواهشاً تکلیفت رو زود مشخص کن چون اگه آشکار نشه، هم اون آدمک رو به به جای تبعید اعدام می‌کنم هم تو رو!

با گفتن این سخن خشمگین و برآشفته از اتاق خارج می‌شود. دورا پس از خروج مسیح، گوشه‌ی اتاق مجلل او، کنار شومینه خاموش طلایی در خود جمع می‌شود و آهسته هق‌هق می‌کند، بابت خود مزخرفی که نمی‌تواند از آن جدا شود.

ادوارد از شدت گریه خوابش برده است که ناگهان این بار به جای نازل شدن یک خانواده‌ی برژوای علاقه‌مند به تحقیر، با لگد یک شوالیه کوبیسمی از خواب می‌پرد. کلاه مشکی‌اش را که روی چشمانش افتاده روی سر بی‌مویش صاف می‌کند و با لحن همیشه مودبانه‌اش از شوالیه‌های زره‌برتن می‌پرسد:

- کاری با بنده داشتید آقایون؟

شوالیه‌ها نگاهی به یک‌دیگر می‌اندازند و یکی‌شان با گرفتن سپر سه ضلع و کج و کوله مقابل بدنش و صدای بم و جدی‌ای به ادوارد پاسخ می‌دهد:

- حضرت مسیح به دلیل بحث و اهانتت با خانواده‌ی ویلیامز به بخش تاریک دره‌ی سرگردانی تبعیدت کرده!

می دانست این خانواده حتماً یک زهری به او می ریزند؛ اما پس از کشیدن این همه دشواری دیگر هیچ چیز برایش تفاوتی ندارد. درحالی که بیشتر از حیرت خنده اش گرفته، با رد پوزخندی گوشه‌ی لب‌های نامتقارن و کجش که شبیه یک منقار برعکس است می گوید:

- مگه این جهنم بی آب و علف بخش تاریک‌تری هم داره که من به اون جا تبعید شدم؟!

شوالیه پشت آن زره خمی به ابروان قهوه‌ای اش می دهد؛ شانه‌ای بالا می اندازد و با بلند کردن و گرفتن ادوارد میان زمین و هوا پاسخ می دهد:

- خودت می بینی!

با گفتن این جمله، نصف دیگر بدن اسیرش را به همکارش می دهد و به سمت ماشین مشکی رنگ‌شان که وسط دره‌ی فراموشی پارک شده است می روند. شوالیه ادوارد را روی صندلی عقب می اندازد و پس از قفل کردن ماشین کج و کوله، با آن لاستیک‌های مربعی، رانندگی را شروع می کند. ادوارد وقتی شکل هندسی لاستیک‌ها را می بیند، یقین میابد که آن‌ها بخاطر همین سبک کوبیسمی هم که شده تا صبح به مقصد نمی‌رسند؛ اما ناگهان ماشین بال درمی‌آورد و پرواز می‌کند. این ویژگی ایالت کوبیسم محسوب می‌شود: برهم‌ریخته و خلاف قانون است؛ اما این ساز مخالف زدن به طور نامحسوسی باعث پیشرفت‌شان می‌شود. در عرض دو دقیقه به نیمه‌ی تاریک دره‌ی سرگردانی می‌رسند و ادوارد همراه شوالیه‌ها از ماشین پیاده می‌شود. با نگاهی به اطراف می‌فهمد که این‌جا هیچ شباهتی به دره‌ی سرگردانی ندارد. موجودات کمی داخلش زندگی می‌کنند و آن آدم‌ها نیز نسبتاً آرام‌ترند، جیغ و هوار نمی‌کنند و موهایشان را نمی‌کشد: همه‌شان آرام و غمزده گوشه‌ای نشسته‌اند و زانو به بغل گرفته‌اند. باد سردی

که به صورت ادوارد سیلی می‌زند، تنها نقطه شباهت آن‌جا با قسمت قبلی دره‌ی سرگردانی است، با این حال درخت و سیبی نیست که باد میان آن‌ها بیپچد. فقط یک زمین شنی است و یک آسمان تاریک بی‌ستاره. شوالیه‌ها ادوارد را همان‌جا رها می‌کنند و با سوار شدن بر ماشین‌شان از آن‌جا دور و دورتر می‌شوند. ادوارد هم از شدت خستگی فقط به گوشه‌ای از زمین شنی می‌خزد تا کمی استراحت کند.

چشمانش را با احساس گنگی باز می‌کند و تار به بالای سرش می‌نگرد. این دفعه نه نگاه خیره خانواده برژوا در انتظارش است، نه لگد شوالیه‌ها. صرفاً یک پسر بچه‌ی بامزه که با صدای بچگانه‌ای سعی در خطاب او دارد:

- هی مرد کلاه‌دار! حالت خوبه؟

مرد کلاه‌دار! این نخستین باری است که کسی او را محبت‌آمیز و با اسمی جز نام خودش خطاب می‌کند. در چهره‌اش هویدا نمی‌شود قندی که در دلش آب شده و کام او را شیرین کرده است. می‌خواهد از پسری که حاصل خطوط رنگ رنگ پاستل و یک طرح نقاشی کودکانه می‌باشد، بپرسد کیست؛ اما پسرک آن‌قدر پر جنب و جوش است که پیش‌دستی می‌کند:

- اسمت رو بهم می‌گی؟ بین مثلاً من چارلز پاستلیم جزء ایالت نقاشی‌های کودکانه. گرچه زیاد ایالت بزرگی نیست ولی خیلی رنگی رنگی و باحاله. البته چارلی هم می‌تونی صدام کنی با این اسم راحت‌ترم.

ادوارد درحالی که از پانویس‌ها و توضیحات اضافه‌ی پسر بچه‌ی بانمک و فربه‌ی مقابلش خنده‌اش می‌گیرد و خوشش می‌آید، به رسم ادب از جا برمی‌خیزد. با برداشتن کلاهش به نشانه‌ی احترام دستی به پسر بچه می‌دهد و می‌گوید:

- اسم من ادوارد کلاه به سره چارلی، یه نقاشی کوبیسمی ام. خوشحالم می بینمت.

چارلی با لب های صورتی اش که به طرز ابتدایی کشیده شده است، لبخند شیرینی می زند و به ادوارد پر ذوق و شوق پاسخ می دهد:

- من هم همین طور.

سپس درحالی که با چشمان یکی سبز و یکی نارنجی اش و خوشحالی و شادی خاصی همانند یک قهرمان افسانه ای به ادوارد می نگرد. سپس همراه لبخند پهنی روی لب هایش می گوید:

- کلاهد خیلی قشنگه ادوارد.

با این سخن او، قلب ادوارد از شدت شوک تکان می خورد. گویا بر یک آواره ی بی رنگ و رو با طعم و رایحه ی تنهایی و بی کسی، که در آن بیچاره ای به نام ادوارد پرسه می زند و مدام بخاطر تحقیرها بغض می کند و به گریه می نشیند، چندین بادکنک رنگ رنگ و شیشه شیشه گلبرگ سرخ ریخته است. از شدت هیجان بی اختیار چارلی را در آغوش می کشد؛ با چنگ زدن به موهای رنگی رنگی و فرفری پاستلی اش، بیشتر او را به خود می چسباند و با ذوقی که آغشته به حسرت گذشته اش است می گوید:

- ممنونم ازت... ممنونم... موهای تو هم خیلی قشنگه.

چارلی که راز دل ادوارد را نمی داند از رفتار او می کند؛ اما با خوشحالی کودکانه ای به آغوش ادوارد می چسبد، می خندد و همراه افکار بچگانه ای می گوید:

- اگه می دونستم یه تعریف ساده انقدر خوشحالت می کنه که قلبت این طوری مثل گنجشک بزنه، از صبح تا شب جلوت می نشستم و ازت تعریف می کردم ادوارد کلاه به سر!

با این حرف او، گویا میان مراسم رنگین کمان برپاشده در قلب ادوارد، یک صاعقه‌ی بزرگ پدید می‌آید. چارلی نمی‌داند تمام مردم مثل او این قدر به فکر خوشحالی و شادی دیگران نیستند و به همان اندازه‌ای که او برای شاد کردن ادوارد اشتیاق دارد، آن‌ها دلشان می‌خواهد تحقیرش کنند. او دلتنگی ادوارد را درک نمی‌کند، نمی‌فهمد او چقدر میان این ناسزا شنیدن‌ها، محتاج و دلتنگ حتی یک جمله‌ی محبت‌آمیز است و اگر چنین چیزی بشنود عطشش برای عشق و عاطفه چقدر بیشتر می‌شود. او این‌ها را نمی‌فهمد، چون نه از زندگی ادوارد خبری دارد، نه از جامعه‌ی تاریکی که در آن به دنیا آمده است. کم کم دستانی که دور کمر چارلی حلقه شده از هم باز می‌شود و ادوارد سردرگم کنار او می‌ایستد. پس از چند لحظه چارلی پر جنب و جوشی که سکوت آزارش می‌دهد، طبق معمول آن را با سنگ سخنان ناتمامش می‌شکند:

- می‌دونی خالق تو کیه؟

این را که می‌پرسد پیشانی ادوارد چین می‌خورد و کمی اخم می‌کند. از این که اسم خالق مجنونش را بشنود بدش می‌آید، البته او حق ندارد خالقش را مقصر بداند؛ تنها کسانی که در این حال او تقصیر دارند ملکه، مسیح، دورا و مردمی هستند که به تمسخر او نشسته‌اند. با این فکر لبخند تلخی می‌زند و با برق بغض در چشمان آسمانی‌اش پاسخ می‌دهد:

- یه مرد بیست و هشت ساله‌ی فرانسوی که مالیخولیا و افسردگی داشت. احتمالاً خلق من هم یه سرگرمی ناشی از جنونش بوده و هیچ فکر نکرده با یه خالق ناسالم چه بلایی سر من تو این اجتماع میاد!

چارلی کوچک مقابلش، با کنجکاوی او را نگاه و با سکوت می‌کند. البته از آن جایی که او یک بچه است و چیزی جز غم مشهود لحن ادوارد نمی‌فهمد، فقط به گذاشتن دستی

روی شانه‌ی ادوارد برای هم‌دردی و محبت بسنده می‌کند و با آب و تاب خاصی به رویاپردازی‌های کودکانه خود درباره خالق عزیزش می‌پردازد:

- خالق من یه پسر بچه‌ی پنج سالست ادوارد. اون فوق‌العادست، یه قهرمان خیلی بزرگه که می‌خواد دنیا رو از دست آدن فضایی‌ها نجات بده!

درمقابل لبخند پهن ادوارد با اشتیاقی تمام‌نشدنی مشغول داستان‌سرایی است، که ناگهان گویا یاد چیزی افتاده باشد؛ شانه‌های کوچکش می‌افتند و همراه اندوه عمیقی در آن صدای بچگانه و پسرانه‌اش می‌گوید:

- اما... می‌گن اون توی کماست. من که نمی‌دونم این کما چیه ولی وقتی از دورا پرسیدم خوردنیه یا نه گفت کما یه اتاقه. آدم‌هایی که رفتن به یه خواب عمیق رو اون جا می‌ذارن، اگه از خواب بیدار شن زنده می‌مونن ولی اگه خواب بمونن می‌میرن. سپس سرش را پایین می‌اندازد و درمقابل ادوارد متاثری که حیران او را می‌نگرد، صدایش گرفته‌تر می‌شود و می‌گوید:

- من خیلی دوست دارم اون به هوش بیاد، دوباره توپ‌بازی کنه، من دوستش بشم با هم دنیا رو نجات بدیم ولی...

بغض رشته‌ی کلامش را می‌شکند و با در هم رفتن ابروهای نازک صورتی و زبرش و صدای حق‌مانندی ادامه می‌دهد:

- اگه اون زنده بمونه، من می‌میرم!

این بار او در آغوش ادوارد می‌پرد تا زیر گریه بزند. ادوارد درحالی که از حرف‌های او جا خورده است و چیزهایی که شنیده را باور نمی‌کند، او را محکم به آن کت و شلوار قهوه‌ای وصله‌پینه‌ای و پیراهن سفید کهنه‌اش می‌چسباند، تا غم‌هایش را از دل

کوچکش بگیرد و به قلب پر تحمل خود برود. قلبی که روزی به پاکی و زیبایی قلب چارلی بوده و تحمل یک نقطه‌ی سیاه را هم نداشته است و کنون از شدت رنگ سیاهی تحمیلی می‌تواند هر چیزی را بجشد و چیزی نگوید. شاید هم چارلی‌ای که کنون در آغوش او این‌گونه بچگانه هق‌هق می‌کند، نمی‌تواند بدل شود به یکی از این آدم‌های جامعه. آدم‌هایی که یا باید بزنند یا بخورند. شاید روحیه‌ی بچگانه‌ی چارلی آن‌قدر پاک و لطیف باشد، که حتی اگر یک تحقیر ساده بشنود؛ همان اول کار قلبش بشکند و نتواند مانند ادوارد زانوانش را بغل کند تا به دنیای تنهایی برود. در جهان شلوغ چارلی‌ای که پس از چند ثانیه از تحمل سکوت عاجز می‌شود؛ جایی برای تنهایی نیست. در همین لحظه است که ادوارد با خود سوگند یاد می‌کند تا جایی که بتواند و زنده باشد از چارلی محافظت کند؛ مثل یک جسم کوچک بسیار ظریف و شکستنی، مثل یک گل. همان‌طور که در این افکار غلت می‌زند، چارلی گریان را روی زمین می‌گذارد و خودش هم کنار او دراز می‌کشد و بغلش می‌کند. کم‌کم چشم‌هایشان روی هم گرم می‌شود و هر دو به خواب عمیقی فرو می‌روند.

امروز روز دهمی است که ادوارد همراه چارلی در دره‌ی سرگردانی می‌گذراند و فقط یازده روز از این‌جا ماندنش باقی مانده است. آن‌ها حسابی با یک‌دیگر دوست شده‌اند و از همان نیمه‌ی تاریک، یک شهر شنی ساخته‌اند. شهری با تاب و سرسره و یک کلبه‌ی کوچک شنی که هرگز خراب نمی‌شود. چارلی درحالی که روی الاکلنگ شنی منتظر ادوارد نشسته است، ابروهای صورتی و باریکش پایین می‌افتند و بچگانه غرغر می‌کند:

- بیا دیگه ادوارد! بیا با هم بازی کنیم!

ادوارد پس از پخت نیمروی شنی، از آشپزخانه‌شان بیرون می‌آید؛ به سوی الاکلنگ می‌دود و با وقف دادن خودش به سلیقه‌ی کودکانه‌ی چارلی می‌گوید:

- اومدم، اومدم چارلز.

ادوارد شاید از نظر دیگران نقاشی خوبی نباشد؛ اما روحیه‌ی پدران‌هی حیرت‌انگیز و عجیبی دارد. او عاشق بچه‌هاست، خصوصاً کودکانی مانند چارلی. روی آن سر الاکلنگ شنی می‌نشیند و چارلی با بالا رفتن، ساده و بی‌آلایش و ذوق‌زده می‌خندد. پس از مدتی بازی، ادوارد همراه تعلل خاصی میان بالا و پایین رفتن‌هایش، آن دهان فنجان‌مانند را جمع می‌کند و با احتیاط می‌پرسد:

- راستی... پسر بچه‌ای مثل تو چرا باید به نیمه‌ی تاریک دره‌ی سرگردانی بیاد؟!

با این سوال ادوارد، ناگهان انرژی چارلی فروکش می‌کند و در فکر فرو می‌رود. او اکثر اوقات توان دست کشیدن از شلوغ‌کاری‌هایش را ندارد؛ اما اگر یاد چیزی که دوست ندارد بیوفتد، ناگهان مثل یک شمع آب می‌شود و فرو می‌ریزد و درخشش را از دست می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشد؛ با آن صورت اخم‌الود روی الاکلنگ بالا پایین می‌رود و سرانجام لب ورمی‌چیند:

- چون آدمک‌های پاستلی دیگه توپ داشتن، خانواده داشتن. چون بچه‌های دیگه زود هدف پیدا می‌کردن، چون یه چیزی داشتن که باهاش یه کاری کنن. بعدش که من قصه‌ی تصادف پسر بچه‌ی پنج ساله‌ای که خالقم بود رو براشون گفتم و ازشون خواستم دعا کنن تا اون بمیره و من زنده بمونم، اون‌ها ترسیدن. بعد که به خانوادشون گفتم، خانواده‌هاشون عصبانی شدن و فکر کردن من برای بچه‌هاشون خطرناکم. بعد هم مسیح بهم گفت من روحم زشته و خواستم خالقم بمیره، برای همین باید به نیمه‌ی تاریک برم و از بچه‌ها دور باشم.

با این حرف، ادوارد بیش از پیش تحت تاثیر پسر بچه‌ی عجیب و کوچولو مقابلش قرار می‌گیرد و اخم‌هایش در هم فرو می‌رود. درست است که نقاشی نباید برای آفریننده‌اش آرزوی مرگ کند؛ اما وقتی در صورت زنده ماندن او خودش می‌میرد چه؟ در ضمن چارلی صرفاً یک پسر کوچک است و چیزی از مرگ و زندگی نمی‌داند. مگر مسیح کارش نصیحت کردن نیست؟ پس چرا جای نصیحت و تربیت، هر کسی را که دستش می‌رسد به دره‌های خاموش و ترسناکش پرت می‌کند؟ درحالی که سخت در فکر فرو است، چارلی با ورچیدن لب‌های صورتی‌اش او را به خود می‌آورد:

- تو چطوری اومدی این‌جا؟

ادوارد نگاهش را روی صورت بامزه اما بی‌حوصله‌ی چارلی می‌اندازد؛ لبه‌ی کلاه کلاسیک مشکی‌اش را صاف می‌کند و با شانه بالا انداختنی توضیح می‌دهد:

با یه خانواده‌ی اشرافی بحثم شد، اون‌ها هم فرستادنم این‌جا.

چارلی که از حرف ادوارد گیج شده است، ابروان صورتی‌اش را در هم می‌رود و با سردرگمی بچگانه‌ای در صدایش می‌پرسد:

- چی؟ افشاری؟

ادوارد از تلفظ غلط او خنده‌اش می‌گیرد. از الاکلنگ پایین می‌آید و با لبخند پهنی روی لب‌های بی‌رنگش پاسخ می‌دهد:

- افشاری نه، اشرافی.

این را که می‌گوید؛ چارلی را از روی الاکلنگ برمی‌دارد و با در آغوش کشیدنش به سمت کلبه می‌رود. پسرک دستی میان موهای سبز فرفری‌اش می‌کشد و درحالی که

دو تا از دندان‌های بنفشش افتاده و از او چهره‌ی بامزه‌تری ساخته است، کنجکاوانه و اخم‌آلود از ادوارد می‌پرسد:

- خب چی هست؟ خوردنیه؟

ادوارد درحالی که چارلی به بغل در شنی خانه را باز می‌کند و داخل می‌رود، پر خنده سوال آخر او را جواب می‌دهد:

- نه خوردنی نیست. به خانواده‌هایی که لباس‌های خوشگل و زرق برقی و خونه‌های خیلی بزرگ و خوشگل دارن و بیش از حد نیاز عادی پول خرج می‌کنن می‌گن اشرافی. چارلی که از هر سوال با کنجکاوی ذاتی‌اش یک پرسش جدید درمی‌آورد، از بغل ادوارد پایین می‌رود و با دویدن به سمت آشپزخانه برای خوردن نیمروی تازه‌ی شنی می‌پرسد:

- پول چیه؟

ادوارد به سمت اجاق گاز می‌رود؛ ماهیتابه نسبتاً داغ را برمی‌دارد و با گذاشتن آن روی میز غذاخوری در پاسخ به چارلی می‌گوید:

- پول چیزیه که نقاشی‌ها باید به میزان زحمتی که کشیدن و کارهایی که کردن به دست بیارن و خرج کنن. البته کلاه‌بردارها و دزدها هم وجود دارن.

فکر می‌کند پس از این پاسخ سوال‌های پسر بچه‌ی دوست‌داشتنی‌اش به اتمام می‌رسند؛ اما هنوز حرفش را تمام نکرده که چارلی با قطع کردن رشته‌ی کلامش می‌پرسد:

- کلاه‌بردار یعنی چی؟ یعنی مثلاً اون کلاه مشکیه تو رو برمی‌دارن می‌برن واسه‌ی خودشون؟

ادوارد می‌بیند این کودک حالا حالاها قرار نیست دست از سر کچلش بردارد. علی‌رغم عشق باطنی‌اش به او این روزها چندان حوصله‌ای ندارد. همراه لحنی که سعی می‌کند خوش‌اخلاق حفظش کند، نان تست‌های شنی روی این را کنار ماهیتابه‌ی نیمروها می‌گذارد و با لبخند کش‌داری به چارلی می‌گوید:

- این‌ها مهم نیست خودت بزرگ شی می‌فهمی. الان مهم اینه که صبحونه‌ی خوشمزه‌ت رو بخوری تا قوی شی چارلز و بتونی نقاشی‌های بد رو مهار کنی تا مردم رو اذیت نکنن. چارلی با حرف غذا سر حال می‌آید و نان تست‌ها را برمی‌دارد تا مشغول خوردن نیمروی خوشمزه‌اش شود؛ اما پس از چند دقیقه خوردن گویا ذهنش به چیز مهمی مشغول شده باشد، دست از غذا می‌کشد و با دهان پر و بریده بریده از ادوارد می‌پرسد:

- یه... نی نک... شمشون؟

ادوارد با شنیدن کلمه‌ی کشتار از دهان چارلی عزیزش اخم می‌کند و همراه سردرگمی خاصی که در چشمان آسمانی‌اش جولان می‌دهد می‌پرسد:

- کی رو بکشی؟!

چارلی همان‌طور که لقمه‌های نان تست و نیمرو را دو لپی و با اشتها در حلقش فرو می‌برد و بخاطر صحبت کردن مقداری شن از دهانش روی میز می‌ریزد، پاسخ می‌دهد:

- آدم بدها رو دیگه.

اخم ادوارد پررنگ‌تر می‌شود و احساس می‌کند باید در این موقعیت چارلی را به درستی تربیت کند. بنابراین صورتش را جدی می‌کند و با نصیحت‌آمیز گرفتن انگشتش در هوا و به چارلی می‌گوید:

_ فقط آدم بدها آدم‌ها رو می‌کشن. ما مگه آدم بدی هستیم که کار اون‌ها رو تکرار کنیم؟ فقط خیلی دوستانه مهارشون می‌کنیم.

چارلی چند دقیقه ساکت می‌شود و در فکر فرو می‌رود. با سکوتش لحظه‌ای ادوارد به خود می‌بالد که سوال او را به نحوه احسن پاسخ داده است؛ اما با پرسش بعدی نظرش به کل تغییر می‌کند:

- اما اگه یه آدم بد داشت دوستت رو می‌کشت و تو نتونستی خیلی دوستانه مهارش کنی و یا تو باید اون رو می‌کشتی یا اون دوستت رو چی؟

ادوارد با این حرف او در فکر فرو می‌رود و سکوت می‌کند. به راستی اگر چنین اتفاقی بیوفتد باید چه کند؟ مثل دورا بنشیند و حتی همکاری کند تا شاید از میان همین چاپلوسی‌ها راهی پیدا شود و اگر هم نشد مرگ عزیزش را مقابل چشمانش ببیند؟ یا اگر برای ملکه و مسیح دوستانه توضیح دهد نباید کسی را بکشند می‌پذیرند؟ درحالی که گیج شده و نمی‌داند چه جوابی بدهد و با شانه بالا انداختن و شرمندگی خاصی می‌گوید:

- نمی‌دونم.

چارلی لحظه‌ای دست از خوردن لقمه‌ها می‌کشد و با حیرت مشهودی در صدای بچگانه‌اش می‌پرسد:

مگه تو بزرگ نیستی؟!

ادوارد با این سوال او دستی به پس کله‌اش در پشت کلاه می‌کشد و با خاراندن آن، چشمانش را ریز می‌کند و پاسخ می‌دهد:

- خب بزرگ شی که یهو همه چیز رو نمی فهمی. هی بزرگ تر و بزرگ تر می شی تا همه چیز رو بفهمی. البته آخرش هم جز چیزهایی که از اول می دونستیم هیچی رو واقعا نمی دونیم... ولی شاید وقتی بزرگ تر شدم یه جوابی براش پیدا کنم.

چارلی درحالی که از این پاسخ ادوارد ذوق زده شده است، دست های آبی و تپش را بر هم می کوبد و همراه برق خوشحالی در چشمان نقطه ای ریزش می پرسد:

- هر وقت فهمیدی به من هم می گی؟

ادوارد لبخندی به ذوق و شوق کودکانه ای او می زند؛ با رضایت و لطافت خاصی سرش را تکان می دهد و مهربان می گوید:

- اوهوم. البته که می گم. حالا غذات رو بخور.

چارلی خوشحالی و لبخند بر لب سرش را پایین می اندازد و دوباره مشغول دولپی خوردن ناهار عزیزش می شود. همان طور که نان و نیمروها را یکی پس از دیگری در دهان کوچکش می چپاند، از ادوارد می پرسد:

- تو چرا نمی خوری؟

ادوارد فکر می کند بدش نمی آید یکی از آن نیمروهای شنی خوشمزه بخورد؛ اما با فکر به معده درد عصبی ای که بخاطر کارهای مسیح و ملکه و مردم این جا سراغش آمده است؛ بیخیال خوردن می شود. لبخند محوی می زند؛ سرش را به نشانه ی نه تکان می دهد و سعی می کند با پاسخ زیرکانه ای چارلی را راضی کند تا ناراحت نشود:

من سیرم، آدم بزرگ ها که غذا نمی خورن چارلز، اما تو باید قوی بشی.

چارلی شانه ای بالا می اندازد و ادوارد را میان افکار از هم گسیخته اش رها می کند.

امروز روز نوزدهم است و اگر ادوارد تا پس فردا هدفی پیدا نکند به دره‌ی فراموشی انتقال میابد. برای آرامش ذهنی همراه چارلی لبه‌ی نیمه‌ی تاریکی دره‌ی سرگردانی نشسته‌اند که آن زمین شنی را به پرتگاهی رو به یک سیاهی مطلق ختم کرده است. پاهایشان را از پرتگاه آویزان کرده‌اند و در سکوت به آسمان تاریک می‌نگرند. سرانجام چارلی پر جنب و جوش همانند همیشه سکوت را می‌شکند و از ادوارد می‌پرسد:

- پس فردا از پیشم می‌ری؟

با این سوالش، ادوارد همراه نگاهی عمیقی بیشتر او را در آغوش خود می‌فشارد. درحالی که به کمک دست آزادش کلاه مشکی‌اش را گرفته تا بر اثر باد در هوا پرواز نکند، صورتش را جمع می‌کند و به چارلی می‌گوید:

_ البته که نه. ما دوستیم جایی رو نداریم بریم بدون هم. یا تا پس فردا هر دومون هدف پیدا می‌کنیم یا با هم به دره‌ی فراموشی می‌ریم.

چارلی نیمچه لبخندی می‌زند و با ذوق و اشتیاق خاصی به ادوارد پاسخ می‌دهد:

- من یه هدف برای تو انتخاب کردم.

ادوارد نیم نگاهی به او می‌اندازد و به آسمان تاریک خیره می‌شود. فکر نمی‌کند این بچه ایده‌ی خیلی جالبی برای ارائه داشته باشد؛ اما برای این که دلش نشکند، با اشتیاقی ساختگی و لبخندی نسبتاً مصنوعی می‌گوید:

- عه جدی؟ چه هدفی؟

چارلی برای شرح ایده‌اش روی زمین شنی نیم‌خیز می‌شود و خود را از آغوش ادوارد بیرون می‌کشد. سپس با اشاره‌ای به کلاه سیاه و کلاسیک ادوارد، نقشه‌ی خود را برایش توضیح می‌دهد:

- تو به آدم‌ها دلگرمی می‌دی ادوارد. روزی که من این‌جا اومدم برای تشکر ازم کلاهتو از سرت پایین آوردی و من خیلی خوشحال شدم. می‌تونم دم دروازه ایالت کویسم وایسی و به نقاشی‌های تازه‌وارد خوش‌آمد بگی و کلاهت رو از سرت برداری تا اون‌ها مثل تو موقع ورودشون به این‌جا وحشت‌زده نشن.

این را که می‌گوید، ادوارد با حیرت خاصی به او می‌نگرد. هرگز به اندیشه‌اش نمی‌رسید پسر بچه‌ی کوچکی همانند چارلی، چنین فهمی از دلسردی و احساسات داشته باشد. او کودکی ساده که هر کلمه‌ی پیچیده و تازه‌ای به گوشش می‌خورد نخستین سوالش این است که آن چیز خوردنی‌ست یا خیر، چگونه می‌تواند احساسات یک نقاشی و اتفاقات تلخی که ادوارد تجربه کرده را چنین لمس کند؟

با این افکار لبخندی روی لبش می‌نشیند. قهقهه‌ای در گلوش آغاز می‌شود و اوج می‌گیرد. سرانجام به چارلی‌ای که با ذوق نگاهش می‌کند تا نظرش را بداند پاسخ می‌دهد:

- این خیلی خوبه چارلی. خیلی خوب. جدا ایده‌ی عالی‌ایه. با این ایده می‌شه از این جهنم بیرون رفت.

چارلی با تایید ادوارد لبخند محوی می‌زند؛ اما کمی بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد، لبخند روی لب‌های صورتی‌اش رنگ می‌بازد و شانه‌های کوچک و تپلش پایین می‌افتند. درحالی که غم خاصی در چشمان سبز و نارنجی‌اش خانه کرده است؛ با لحن گرفته و بی‌سابقه‌ای از ادوارد می‌پرسد:

– من چی؟ من که هدف و توپ و خانواده ندارم می‌رم دره‌ی فراموشی؟

رنگ از صورت ادوارد می‌پرد. مگر می‌تواند بگذارد چارلی عزیزش که مثل بچه‌ی خودش دوستش دارد را به دره‌ی فراموشی بیندازند؟ او را روی زمین می‌ خواباند و همانند همیشه صمیمانه در آغوش می‌گیرد. سپس با صدای آهسته و لحنی آرامش‌بخش و مهربان می‌گوید:

– هیس! مگه می‌شه؟ صبح یه هدف خوب بدون توپ و خانواده و این مسخره بازی‌ها برای چارلی پاستلی من پیدا می‌کنیم. حالا بخواب که فردا سر حال یه هدف قشنگ پیدا کنیم و زود زود از این جا بریم. باشه؟

چارلی با لبخند ریزی سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد؛ روی زانوهای باریک و بلند ادوارد دراز می‌کشد و چشمان ریز و بامزه‌اش را می‌بندد. ادوارد انگشتان لاغر و مکعبی‌اش میان زلف‌های فرفری و سبز او سوق می‌دهد و چارلی با این نوازش‌ها کم‌کم خوابش می‌برد. چشمان مرد کلاه‌به‌سر نیز پس از مدتی روی هم گرم می‌شوند و در عالم رویا فرو می‌رود.

صبح با سر و صداها‌ی ریزی از خواب بیدار می‌شود. تا چند لحظه هنوز گیج خواب است و به محض این‌که به خودش می‌آید دنبال چارلی می‌گردد؛ اما پیدایش نمی‌کند. با خود می‌گوید حتماً زودتر از او از خواب بیدار شده و پی بازی‌اش رفته است که صحبت‌های دو شوالیه در چند متر آن طرف‌تر نظرش را جلب می‌کند:

– آره مرده ولی نمی‌تونیم دفنش کنیم. درسته نقاشش به هوش اومده ولی ممکنه دوباره بمیره و این پسر بچه زنده شه.

با شنیدن حرف‌های شوالیه رنگ از صورتش می‌پرد. درحالی که قلبش از شدت کوبش‌های وحشیانه نزدیک است قفسه سینه‌اش را بشکند و بیرون بیاید؛ دعا دعا می‌کند چیزی که فکر می‌کند اتفاق نیوفتاده باشد. با این فکر به خودش تسلی می‌دهد و درحالی که دست و پایش از ترس می‌لرزند به سمت شوالیه‌ها می‌دود. سرانجام با رسیدن به آن‌ها می‌خواهد دلیل آمدن‌شان را بپرسد که روحش همراه آن چشمان آبی میخ‌کوب برانکارد و پارچه‌ی سفید پیکر روی آن می‌شود. قلبش لحظه‌ای از ضربان می‌ایستد؛ منتظر جواب است برای ادامه دادن، انتظار جمله‌ای که صحت دهد چارلی سالم است را می‌کشد تا دوباره بتپد. عرق سرد مانند آبشاری از پیشانی چهارگوش او چکه می‌کند و بر کل تنش رعه‌های وحشتناک افتاده است. روی شانه‌ی یکی از شوالیه‌ها می‌زند و با صدایی به شدت لرزان می‌پرسد:

- آ... آقایون... ش... شما این... این جا چیکار...

شوالیه به سمت او برمی‌گردد؛ نگاهش را از همکارش و برانکارد می‌گیرد و با همان لحن سرد و بی‌روح حاکم بر صدای ساکنین سرزمین نقاشی پاسخ ادوارد را می‌دهد:

- شهروند چارلی پاستلی به دلیل به هوش اومدن نقاشش فوت کرده داریم کارهای اون رو می‌کنیم. فکر کنم تو می‌شناختیش.

ادوارد جز کلمه‌ی "چارلی" و "فوت" چیز دیگری نمی‌شنود. چارلی او؟ چارلی او فوت کرده است؟! مگر می‌شود این دو کلمه کنار یک‌دیگر بیایند و ادوارد سرپا بماند؟ مگر می‌شود کسی به طور احمقانه‌ای این دو واژه را به هم ربط دهد و ادوارد نمیرد؟ مگر ممکن است چارلی او بمیرد؟ امکان ندارد چنین چیزی رخ دهد، این تنها جمله‌ایست که در ذهن ادوارد تکرار می‌شود. درحالی که کل حلقه‌ی چشمش مالا مال از اشک می‌شود و بی‌اختیار چند قطره از آن روی گونه‌های رنگ‌پریده‌ی او می‌چکد، با خنده‌ای

هیستریک و صدای آهسته‌ای که با هر کلمه‌اش اوج می‌گیرد و به فریاد بدل می‌شود می‌پرسد:

- شوخی می‌کنی دیگه؟ شوخی می‌کنی؟! مگه نه؟! شما دارین شوخی می‌کنین! شما لعنتی‌ها دارین شوخی می‌کنین! لابد دوباره مسیح و ملکه شما رو فرستادن که اذیتم کنین... آره... شما دارین با من شوخی می‌کنین... نمی‌تونین سرکارم بذارین! این چیزی نیست که باهاش اذیتم کنین! بگو چارلز کجاست؟

شوالیه پس از چند دقیقه نگریستن به او چشم‌غره‌ای می‌رود. همراه حالتی عصبی و بی‌رحمانه به برانکارد اشاره‌ای می‌کند و پرخاشگر پاسخ می‌دهد:

- مردک دیوانه چی برای خودت بلغور می‌کنی؟! حضرت مسیح مگه بیکاره بخواد تو رو سرکار بذاره؟ خودت برو ببین پسر مرده. فقط زیاد طول نکشه کار داریم با جسد.

با شنیدن واژه‌ی جسد، ناگهان پاهای نحیفش شل می‌شوند و عجز خاصی سرتاپایش را فرا می‌گیرد. ادوارد می‌افتد کنار برانکارد آهنی با آن ملحفه‌ی سفید شوم و اشک‌هایش مثل قطراتی باران روی پنجره از گونه‌هایش سر می‌خورند. اگر چارلی این‌جا بود، حتماً از گرمای وجودش شیشه‌ی صورت بارانی ادوارد بخار می‌کرد و او می‌توانست رویش آدمک‌های کودکانه بکشد تا خواهر و برادرش بشوند. از شدت قلب‌درد شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای‌اش را چنگ می‌زند؛ اما هر کاری می‌کند مدام نفسش تنگ‌تر و آن قلب خسته پر دردتر می‌شود. با دستان استخوانی‌اش که از شدت شوک و غم می‌لرزند، آهسته و هراسان ملحفه را کنار می‌زند. چارلی او که همیشه لپ‌هایش گل‌انداخته بود، مثل گچ دیوار سفید شده است و آن چشمان دو رنگ قشنگ که همیشه می‌درخشیدند، اکنون به دردآلودترین شکل ممکن بسته‌اند. تنها شباهتی که به چارلی دیروز دارد، لب‌خندی‌ست که همواره روی صورتش می‌ماند. حالا آن سفیدی آن لب‌ها که رنگ

صورتی‌شان را همانند چارلی به آسمان سپرده‌اند، چه توفیری در این ماجرا ایجاد می‌کنند؟ تمام فک و استخوان‌هایش می‌لرزند و اشک‌هایش انگار با یک‌دیگر مسابقه‌ی دومیدانی گذاشته‌اند، دست لاغرش را با آن انگشتان مستطیلی‌شکل روی صورت سرد چارلی می‌کشد و با بغضی که به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن در حال خفه کردن اوست لب می‌زند:

- چارلز...

بعد می‌فهمد این بغض نیست، تپش‌های تند قلبش است که با پریشانی سعی می‌کند درمقابل نبود چارلی تاب بیاورد. ضربان‌هایی که گلایش را گرفته‌اند و همراه دلتنگی بی‌تابانه‌ای آن را فشار می‌دهند تا او هم پیش چارلی‌اش برود و به مراد دلش برسد. ملحفه‌ی سفید روی برانکارد را چنگ می‌زند و با صدای آهسته و لحن عصبی و تشرامیزی از چارلی می‌پرسد:

- مگه نگفتیم امروز از این جا با هم می‌ریم؟ مگه نگفتیم دوست‌ها بدون هم هیچ‌جا نمی‌رن؟! پس تو با اجازه‌ی کی بدقولی کردی از پیش من رفتی؟!

صورتش از دانه‌های عرق و اشک‌ها طوری خیس شده که انگار شلنگ آب را رویش گرفته‌اند. با آستین قهوه‌ای کتش، خصمانه رخ حزینش را پاک می‌کند و همراه خشم جان‌سوزانه‌ای در آوای خسته‌اش فریاد می‌کشد:

- مگه من چند تا چارلی داشتم؟! مگه من چند نفر رو داشتم که دوستم داش... ته باشن؟! دوستشون داشته با... باشم؟!

بغض صدایش را خفه می‌کند و اذن فریاد زدن به او نمی‌دهد. با صدای گرفته و نفس نفس غمگینی زمزمه می‌کند:

- چرا رفتی چارلی؟ تو که می‌دونستی من جز خودت هیچ‌کس رو توی کل این دنیا ندارم چرا رفتی؟ اگه می‌خواستی انقدر زود از پیشم بری چرا انقدر خوب بودی؟ همان‌طور که تک‌تک نقاط بدنش سر و به چارلی مقابلش خیره شده است، یکی از شوالیه‌ها به سمتش می‌آید؛ او را از کنار برانکارد پس می‌زند و با تندی می‌گوید:

- برو مرد، وقت ما رو تلف نکن!

سپس برانکارد را همراه همکارش می‌برد و از آن‌جا دور می‌شود. ادوارد آن‌قدر شوک‌زده است که حتی توان اعتراض ندارد. گویا تمام لبخندهایی که هنگام هراسیدن از رفتن چارلی و این اتفاق می‌زد و بعد می‌گفت چنین چیزی امکان ندارد بر سرش آوار شده و تمام باورهایش را فرو ریخته است. از دوری شوالیه‌ها که اطمینان حاصل می‌کند، به سوی زمین بازی‌شان می‌رود. کفش‌های مردانه‌ی مشکی و دست‌های مشت‌شده‌اش را با قدرت و حرص فروانی به تاب و سرسره و الاکلنگ شنی می‌کوبد تا فرو بپشاند. از شدت خشم نفس نفس می‌زند؛ روی زمین شنی با زانو زمین می‌خورد و شروع به ضجه زدن می‌کند. آهسته هق‌هق می‌کند و برق اندوه شدیدی در دریای چشمانش موج می‌زند. پارچه‌ی کت قهوه‌ای کهنه‌اش را عاجزانه میان انگشتانش فشار می‌دهد و در نهایت بی‌پناهی با خود خیال می‌کند که چه خوب می‌شد اگر جای چارلی او می‌مرد.

نزدیک‌های نیمه‌شب با صدای گام‌های شوم و محکمی به سمتش از خواب می‌پرد. امشب، شبی است که آن بیست و یک روز لعنتی به پایان رسیده و ماموران آمده‌اند تا او را برای مشخص شدن سرنوشتش نزد ملکه و مسیح ببرند. تقدیری که هنوز هیچ کدام از مقامات نمی‌دانند به دره‌ی فراموشی ختم می‌شود یا سرزمین نقاشی، اما ادوارد خوب می‌داند. لبخندی محو بر لب‌های ترک‌خورده و رنگ‌پریده‌اش می‌نشیند و اشک

ناخودآگاه در چاله‌های بزرگ زیر چشمان سرخش جمع می‌شود. به قدم‌ها گوش می‌سپارد و باد سردی به صورتش سیلی می‌زند. سرانجام شوالیه‌های کوبیسمی مقابل او می‌ایستند. یکی‌شان خم می‌شود؛ روی شانه‌ی ادوارد می‌زند و با لحنی رسمی و سرد می‌پرسد:

- ادوارد کلاه به سر؟

ادوارد سرش را برنمی‌گرداند و فقط زانوانش را بیشتر در شکمش جمع می‌کند. شوالیه با این واکنش او، نگاهی به عکس در دستانش می‌اندازد و آن را با چهره‌ی ادوارد تطبیق می‌دهد. اخمی می‌کند و با همان لحن بی‌روح لب ورمی‌چیند:

- خودشه.

این را که می‌گوید همکارش به طرز وحشیانه و بی‌حوصله‌ای، کت آدمک کوبیسمی را چنگ می‌زند و جسم نیمه‌جانش را به طرف ماشین می‌کشد. ادوارد اما فقط با آن چشمان از فروغ‌افتاده که دریای آبی‌شان دیگر نای طغیان ندارد به شوالیه‌ها نگاه می‌کند و لبخند محوی می‌زند.

همان‌طور که به سمت ماشین پرنده گام برمی‌دارند، ناگهان ادوارد با شنیدن صدای آشنا و کودکانه‌ای به عقب باز می‌گردد:

- ادوارد؟!!

درمقابل چشمانش، میان آن زمین خالی که تمام ساخته‌ها و آبادی‌اش فرو ریخته است، تاب‌شنی‌ای نمایان می‌شود که چارلی با صورتی پریشان و کلافه روی آن نشسته است. لب‌های صورتی پایین‌افتاده‌اش را جمع می‌کند؛ رشته موی فری که مقابل چشمان نقطه‌ای‌اش افتاده است را کنار می‌زند و با لحن دلخور و نگرانی می‌پرسد:

- چرا دیگه نمیای تابم بدی؟

این را که می گوید، اشک در چشمان سرخ و ورم کرده ی ادوارد حلقه می زند و با بغض:
خفه کننده ای در گلویش زمزمه می کند

- چارلز...

می خواهد شوالیه ها را پس بزند، به سمت چارلی بدود و او را در آغوش بگیرد؛ اما
شوالیه سمت راستی او را محکم می چسبد و تشروار و پرخاشگر می گوید:

- هی احمق! داری کجا می ری برای خودت؟!

ادوارد همان طور که با بغض و دلتنگی چارلی اش را که روی تاب نشسته است می نگرد،
رویش را به سوی شوالیه باز می گرداند و با عاجزانه و ملتمس ترین لحنی که تا به حال از
خود شنیده است لب می زند:

- چارلی رو نگاه... اون جاست... رو تابمون نشسته. لطفا یه دقیقه ببینمش و برگردم.

شوالیه ها اطراف را نگاه می کنند و ناگهان زیر خنده می زنند. با این رفتار آن ها ادوارد
اخمی کرده و سعی می کند با حساسیت تمام و کمالی چارلی را تحت نظر بگیرد تا فرار
نکند. پس از چند دقیقه قهقهه ی مضحک، سرانجام شوالیه سمت چپی، کلافه و
بی حوصله در برابر اصرارهای ادوارد به حرف می آید:

- کدوم تاب ابله؟ کدوم چارلی؟! چارلی پاستلی مرده مردک توهمی! به خودت بیا.
مسیح راست می گه که تو روانی ای! زود باش راه بیوفت همین الان هم دیرمون شده.

این را می گوید و بدون دادن مجالی به ادوارد ضربه ی محکمی به کمر او می زند و به
جلو هولش می دهد. ادواردی که از شدت دلتنگی و حسرت نمی تواند سرش را برگرداند
و چشم از چارلی خیالی اش بردارد؛ اما در مقابل این همه دوست داشتن و بی تابی، فقط

یک تکان دست به نشانه‌ی خداحافظی و لبخندی ساده و کودکانه به او می‌رسد. گویا فکر و خیال چارلی آن قدر قشنگ است که دلش می‌خواهد تمام این واقعیت تاریک و قبیح لعنتی را رها کند؛ برود در دنیای توهماتش و تا ابد با چارلی تاب بازی کند و بلند بلند بخندند. اصلاً حاضر است کل زندگی نداشته‌اش در این سرزمین کذایی را رها کند و بمیرد تا نزد چارلی برود. همان‌طور که با ذهنی به شدت درگیر میان افکارش غلت می‌زند، شوالیه به طرز وحشیانه‌ای در ماشین پرنده را باز و او را درون آن پرت می‌کند. پس از این که آن‌ها هم سوار ماشین می‌شوند روشنش می‌کنند، بال‌های ماشین باز می‌شود و به سوی ایالت رئالیسم به پرواز درمی‌آید. پنج دقیقه بیشتر نمی‌گذرد که آن‌ها مقابل قصر مونالیزا می‌رسند و توقف می‌کنند. شوالیه‌ها همراه نظم خاصی از ماشین پیاده می‌شوند و با باز کردن در عقب ادوارد را بیرون می‌کشند. ادوارد با دست اسیرش در بازوان شوالیه‌ها، دشوارانه کلاه‌اش را پایین می‌کشد تا شعشهی آفتاب و لوسترهای سلطنتی کاخ چشمان خسته و سرخ و ورم‌کرده‌اش را نزند. سپس با صدایی گرفته و خسته از شوالیه‌ها می‌پرسد:

- داریم می‌ریم کجا؟

شوالیه سمت راستی ادوارد را پوکر نگاه می‌کند و درحالی که سعی می‌کند با لحنش نشان دهد او چه سوال احمقانه‌ای پرسیده و همه‌چیز مثل روز روشن است، بی‌روح و فاکتوری پاسخ می‌دهد:

- دادگاه.

علی‌رغم توضیح کوتاه سرباز، ادوارد حدس می‌زند این دادگاه مربوط به همان هدف انتخابی و پذیرفته شدنش باشد. با این فکر سرش را تکان می‌دهد و تمسخروار و پر طعنه پوزخند می‌زند. سرانجام مقابل دروازه ورودی قصر می‌رسند و شوالیه‌های

کوبیسمی سلام و تعظیم بلندبالایی به نگهبانان رئالیسمی می‌کند که اصولاً از لحاظ نژادی پاسخی جز یک جواب سلام خشک ندارد. سپس توضیح می‌دهند:

- برای دادگاه انتخاب هدف ادوارد کلاه به سر اومدیم.

نگهبانان رئالیسمی با نگاهی تحقیرآمیز که روی صورت ادوارد بیشتر می‌رقصد، دروازه را باز می‌کنند و به شوالیه‌های کوبیسمی اجازه‌ی ورود می‌دهند. پس از گذر از باغ بزرگ و پر از گل و شکوفه و درخت قصر و راهروهای ناتمام داخل آن، بالاخره به دادگاه می‌رسند. شوالیه در چوبی دادگاه را می‌کوبد و اذن ورود بالافاصله توسط مسیح صادر می‌شود:

- بیاین تو!

شوالیه در را همراه صدای قیژمانندی باز می‌کند و با رها کردن ادوارد و هل دادنش به جلو می‌گوید:

- سلام و درود بر حضرت مسیح و ملکه مونالیزا. ادوارد کلاه‌به‌سر رو آوردیم.

مسیح همان‌طور که در جایگاه ارشد قسمت هیئت منصفه نشسته و کفش‌های مشکی‌اش را بر زمین چوبی دادگاه می‌کوبد؛ همراه جدیت خاصی دستور می‌دهد:

- می‌تونید برید.

نگهبانان چشمی می‌گویند و از دادگاه خارج می‌شوند. دورا که روی صندلی چوبی معلقش نشسته و به عنوان وزیر ایالت ادوارد در دادگاه حضور پیدا کرده است، با خبر از حضور ادوارد سرش را بلند می‌کند و لبخندی روی لب‌های سفیدش می‌آید. اضطرابی که سرتاسر وجودش را فرا گرفته با آمدن ادوارد کمی آرام می‌شود و دست از جویدن آن ناخن‌های مشکی رنگ بلند می‌کشد. ادوارد با بی‌حوصلگی و اکراه روی صندلی

مخصوص فرد جوینده‌ی هدف می‌نشیند و دادگاه با کوبیدن چکش توسط مونالیزا روی میز چوبی و سخنانش شروع می‌شود:

- ادوارد کلاه به سر، شما از زمان ورودتون به سرزمین نقاشی بیست و یک روز برای انتخاب هدف فرصت گرفتید و به دره‌ی سرگردانی فرستاده شدید. آیا در این مدت هیچ هدفی پیدا کردید؟

این را می‌گوید و همان‌طور که مثل همیشه آن لبخند ژکوند روی لب‌های زردش نشسته است، پیراهن بلند مشکی‌اش را روی صندلی مجلل و قرمز صاف می‌کند و به ادوارد خیره می‌شود. ادواردی که انگار حتی یک واژه از سخنان مونالیزا را هم نمی‌فهمد و تنها در سکوت به صورت او خیره شده است. این سکوت آن‌قدر ادامه می‌یابد، که ملکه پس از چند دقیقه در برابر نگاه منتظر حضار، به ادوارد در هیپروت مقابلش رخ می‌دهد و همراه بی‌روحی و خشم ریزی در صدای ظریفش تکرار می‌کند:

- پرسیدم آیا هدفی پیدا کردید؟

سرانجام با این جمله ادوارد حواسش را به او می‌دهد و متوجه سخنش می‌شود. سرش را برمی‌گرداند و به دورا می‌نگرد، دورایی که از شدت استرس تمام لبش پوست پوست شده و کم مانده جای نوازش، موهای گربه‌ی سیاهش را بگند. با نظاره‌ی اضطراب او، پوزخندی بر لب‌های فنان‌شکلش می‌نشانند؛ به سمت مونالیزا برمی‌گردد و خونسرد پاسخ می‌دهد:

- نه، هدفی پیدا نکردم. هیچ هدفی.

سپس همان‌طور که زیرچشمی و پنهانی سرش را برمی‌گرداند و پریدن رنگ از رخسار دورا را می‌بیند؛ با بدجنسی و لودگی بیشتری در صدایش ادامه می‌دهد:

- آخه چه انتظاری از من داشتید؟ شما که می‌دونین من یه آدم بی‌عرضه و ابله‌ام که عقلش به انتخاب هدف نمی‌کشه! خرس‌های تنبلی که از صبح تا شب فقط از یه درخت آویزون می‌شن و می‌خوابن رو دیدین؟ من از اون‌ها هم بی‌هدف‌ترم! من رو به دره‌ی فراموشی بفرستید.

لحظه‌ای سکوت وحشتناکی دادگاه را فرا می‌گیرد؛ اما بالافاصله پیچ مسیح و یارانش در جایگاه هیئت منصفه بلند می‌شود. مدام جملاتی مبنی بر دیوانه بودن و پوچی ادوارد را بر زبان می‌آورند و ادوارد فقط با بیخیالی و لبخند نگاهشان می‌کند. دورا اما آرامش او را ندارد و بی‌اختیار صندلی‌اش را به جلو می‌راند. با پریشانی خاصی در آوایش و بی‌توجه به حضور مسیح و ملکه و ماموران دولتی، یقه‌ی کت قهوه‌ای ادوارد را می‌گیرد؛ چشمان مشک‌ی‌اش را از شدت عصبانیت درشت می‌کند و فریاد پر خشمی سر می‌دهد:

- یعنی چی هدفی ندارم! یعنی چی هدفی ندارم لعنتی! یعنی چی هدفی ندارم! ممکنه اگه اون‌جا بفرستنت بمیری!

از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زند؛ رو به ادوارد فریاد می‌کشد و با چشمانی که برق پر غضبی می‌زنند نگاهش می‌کند. ادوارد اما فقط محو می‌خندد، گویا از این زجر و تلاطم دورا لذت می‌برد و خصوصاً در حضور مسیح و ملکه برایش منظره‌ای تماشایی‌ست. مسیح همان‌طور که به وضوح سعی بر خونسرد و خوددار نگه داشتن خود دارد، اخمی بر ابروان قهوه‌ای‌اش می‌نشانند و کلافه می‌گردد:

- دوشیزه دورا لطفاً سر جاتون بشینید و نظم دادگاه رو رعایت کنید!

دوشیزه را از قصد می‌کشد و همراه نیشخند خبیثانه‌ای به ادوارد و دورا نگاه می‌کند.
دورا چند لحظه میخ‌کوب می‌شود و خنده‌ای هیستریک بر لب‌هایش می‌لرزد.

پرخاشگرانه به مسیح رو برمی‌گرداند و با صدای نسبتاً بلند و عصبی‌ای پاسخ می‌دهد:

- من دوشیزه نیستم جناب مسیح! اون‌ی که دارش زدید و من درکمال حماقت هیچ
کاری برای موندنش نکردم هنوز توی قلبمه و برای این‌که ترکم نکنه یه بار دیگه
نمی‌شینم مثل احمق‌ها کارهاتون رو نگاه کنم!

درمقابل آتش سرازیرشده از چشمان قهوه‌ای مسیح و مونالیزایی که کم مانده است
تابلوی شب پر ستاره‌ی دیوار چوبی پشتش را بردارد و در سرش بکوبد؛ لبخندی
پیروزمندانه می‌زند. سپس همراه امیدواری خاصی به ادوارد نگاه و زمزمه می‌کند:
- لطفا یه چیزی بگو... نذار ببرنت...

لیکن ادوارد که انگار دلش به این سادگی‌ها با او صاف نمی‌شود، کلاه مشکی‌اش را روی
سرش صاف می‌کند و با بغضی در صدای بی‌روح و آهسته‌اش لب ور می‌چیند:

- یادته تو بخاطر یه قدرت و وزارت مسخره این‌قدر سکوت کردی و مجبور بودی حکم
اعدام رو هم امضا کنی؟ یادته بدون اون‌ها هیچ‌چیز برات ارزش نداشت؟ اون وقت من
بدون چارلیم چی برام تو اون سرزمین خراب‌شده ارزش داره؟! من چطور هدفی که اون
خودش با صدای بامزش بهم گفت و قرار بود با هم به کمک اون هدف بیایم بیرون رو
به زبون بیارم؟

گیجی در صورت دورا جولان می‌دهد؛ ابروان مشکی رنگ نازکش در هم گره می‌خورند
و با سردرگمی دم گوش ادوارد پچ می‌زند:

- چارلی کیه؟!

ادوارد دهانش را باز می‌کند تا چیزی بگوید؛ اما مونا لیزا درحالی که تاج باشکوه و پر جواهر نورانی‌اش را روی آن موهای قهوه‌ای بلند صاف می‌کند؛ چکشش را برای بار هزارم بر میز چوبی می‌کوبد و با نگاهی پر غرور و بی‌رحم به همگی می‌گوید:

- در هر حال ادوارد کلاه به سر هدفی نداره و زوری نمی‌شه چیزی که می‌خواید از مغزش بکشین بیرون خانم دورا! هر چند فکر نمی‌کنم چنین آدم بیخیال و لوده‌ای فکر بکنه! اگه هیئت منصفه هم موافق باشن به دره‌ی فراموشی منتقل می‌شه، اصلا این نقاشی اون قدر احمقه که خودش هم همین رو می‌خواد!

مسیح و یارانش طبق معمول به نشانه‌ی موافقت و همراه هماهنگی خاصی سر تکان می‌دهند. ادوارد همچنان با حالتی بی‌حس و لبخندی بی‌هدف به آن‌ها می‌نگرد؛ اما دورایی که در تلاطم و اضطراب خود غرق شده است و با سردرگمی به هر ریسمانی چنگ می‌زند تا ادواردش را نجات دهد، رو به مسیح و ملکه فریاد می‌کشد:

- اما... اما... اما نمی‌شه به این زودی تصمیم گرفت... محبوبیت مردمی بیرون از سرزمین یا... عوامل دیگه...

می‌خواهد به کوشش‌های عاجزانه‌اش ادامه دهد که مسیح قهقهه‌ی پرطعنه و خبیثانه‌ای سر می‌دهد و با بالا پراندن ابروی قهوه‌ای و پرپشتش حرف او را قطع می‌کند:

- شوخیت گرفته؟ محبوبیت مردمی برای نقاشی‌ای که حتی معشوقه‌ی خالقش بخاطر اون خون شومی که روی تابلوشه انداختتش تو سطل آشغال و مردم بی‌توجه روی سرش زباله می‌ریزن؟! از جوک گفتن دست بردار دورا! شاید تو وزیر خوبی نباشی اما قطعاً دلقک خوبی برای این دربار می‌شی!

سپس بی سیم طلای گران قیمت با روکش شب پرستاری قلبی اش را از جیب لباس روحانی مشکی رنگش بیرون می آورد تا شوالیه ها را برای بردن ادوارد فرا بخواند. هر بار این بی سیم دستش می گیرد، یادش می آید برای ساخت آن پیشنهاد چه مبالغ بالایی را به خودنگاره ی ونگوگ داد تا او شخصا روکش روی بی سیمش را نقاشی کند؛ اما وینسنت چون پیش تر توسط مسیح دیوانه و روان پریش خطاب شده بود قبول نکرد که نکرد. پس از چند لحظه فشردن دکمه های بی سیم سرانجام به شوالیه های نگهبان وصل می شود و با خباثت خاصی فریاد می کشد:

- بیاید و ادوارد کلاه به سر رو به دره ی فراموشی ببرید.

در کسری از ثانیه، شوالیه ها با آن زره های آهنی، تلق و تلوق کنان وارد دادگاه می شوند و جسم بی حس و جان ادوارد را از روی صندلی چوبی اش بلند می کنند تا با خود ببرند؛ اما ناگهان دورا به عاجزانه ترین شکل ممکن و با آن چشمان نم دار و صورتی سبزی که از شدت عصبانیت سرخ شده است، پای ادوارد را چنگ می زند و از ته دلش فریاد می کشد:

- نمیذارم ببریدش!

ادوارد، تنها لبخندی بر لب های فنجان شکلش مهمان می کند و هیچ چیز نمی گوید. شوالیه ها نگاهی به یکدیگر می اندازند و با سر تکان دادن مسیح به نشانه ی تایید، انگشتان نحیف دورا را از پارچه ی شلوار ادوارد جدا می کنند و او را همراه خود می برند. پس از چند لحظه یاران مسیح و مونالیزا نیز یکی یکی خداحافظی می کنند و به اتاق شان می روند. هنگامی که مسیح از دور شدن همگان و تنهایی شان اطمینان حاصل می کند؛ به دورایی که روی زمین نشسته و از شدت گریه زمین چوبی دادگاه را چنگ می زند نگاهی می اندازد و با لحنی طعنه وار و خطرناک می گوید:

- خب حالا بریم سراغ اسطوره شجاعتمون که امروز خیلی حس و حال قهرمان بازی و یادآوری لحظات عاشقانش با نیکلاس جان رو گرفته!

دورا منزجر از او رو برمی گرداند؛ اما مسیح به سمتش می رود و چانه‌ی چندضلعی‌اش را ددمنشانه بالا می برد تا آن چشمان مشکی رنگ نمودار نگاهش کنند. به اشک‌های دخترک پوزخندی می زند و با لحن پرخاشگری می گوید:

- چی شد؟! پیش اون نقاشی احمق که خیلی قشنگ حرف می زدی! الان لال شدی دورا؟!!

دورا همان طور که لب‌های رنگ پریده‌اش به طرز وحشتناکی می لرزند و برق هراس در چشمان ورقلمبیده‌اش جولان می دهد می گوید:

- من... با تو... حرفی ندارم!

مسیح نیشخندی بر لب‌های باریکش می نشاند و دست در جیب لباس مشکی بلندش می کند. دستبندی بیرون می آورد و همان طور که آن را به دستان استخوانی و بی جان دورا می زند، با لحن تهدیدآمیز و صدای آهسته‌ای پاسخ می دهد:

- ولی من باهات حرف زیاد دارم. خصوصا وقتی توی سیاه‌چاله‌ی بزرگ زندانیان ونگوگ میام ملاقات!

این را می گوید؛ دورا را بلند می کند و دنبال خودش از دادگاه بیرون می کشد تا پس از تحویل دادنش به شوالیه‌ها، آنان طبق دستورش او را به سیاه‌چاله ببرند. دورا اما انگار که ویروس بی همه چیز و بیخیالی ادوارد به روحش سرایت کرده باشد؛ رو به مسیح زمزمه می کند:

- برام مهم نیست... تو اون قدر جرئت نداشتی که جلوی ادوارد حکم من رو بدی چون از متحد بودن نقاشی‌ها می‌ترسی و می‌دونی ممکنه چی به سرت بیارن! فقط می‌تونی اینطوری جلوش من رو ترسو نشون بدی که کسی دنبالم نیاد.

این را که بر زبان می‌آورد، مسیح چند لحظه نگاهش می‌کند و بعد پقی زیر خنده می‌زند. همان طور که با حیرتی تصنعی به دورا نگاه می‌کند تا اعصابش را بر هم بریزد، همراه لحن تحقیرآمیزی پاسخ می‌دهد:

- تو نیازی به نشون دادن من نداری، دیگه همه می‌دونن جز یه ترسوی بی‌مغز نیستی! اون موقع که جلوی مردم معشوقت رو گردن زدن و تو چند تا قهرمان‌بازی مسخره از خودت نشون دادی و بعدش با چند تا تهدید ساده تمام رفیق‌هاش تو گروه سوررئالیستی ربلز رو لو دادی به ما، همه فهمیدن چه بزدلی هستی! آخر و عاقبت این قهرمان‌بازیت هم به همون ختم می‌شه ولی من دیگه اجازه نمی‌دم آزاد بچرخه! سپس با صورتی سرخ شده از غضب، به دورای نیمه‌جان میان دستانش می‌نگرد؛ صدایش را بر سرش می‌اندازد و شوالیه‌ها را برای بردن او صدا می‌زند:

- نگهبان‌ها! بیاید و این نقاشی سرکش رو ببرید به سیاه‌چاله.

چند روزی از آمدن ادوارد به دره‌ی فراموشی گذشته و او می‌تواند به سادگی ادعا کند جهنم را پیش از مرگش دیده است. از وقتی این‌جا آمده خواب و خوراک درستی ندارد و شب‌ها قلبش مدام از دلتنگی چارلی به درد می‌آید؛ اما شاید بشود گفت در این دره علی‌رغم فضای وحشتناکش، شانس کمی به او رو کرده است. مسئولان دره‌ی فراموشی به دلیل روحیه‌ی آسیب‌خورده و مشکلات حرکتی‌اش، او را از مبارزه با پاک‌کن‌های مهاجم معاف کرده‌اند؛ چون می‌دانند با کار کردن ادوارد در آن بخش، علاوه بر حرام

کردن نیرو، امکان دارد در دسر هم درست شود. او اکنون در یک مزرعه‌ی بزرگ بذر گل می‌کارد و از آن‌ها رنگ می‌گیرد تا در سرزمین نقاشی از آن رنگ برای کشیدن موارد مورد نیاز سرزمین، مواد غذایی و به خصوص ایجاد تفریحات مجلل برای اشرافیان و توسعه‌ی ایالت امپراطوری، یعنی رئالیسم استفاده کنند. درواقع تمام تولیدات سرزمین نقاشی از دره فراموشی‌ست و امنیت و تولیدات را کسانی به وجود می‌آورند که از لذت زندگی در این سرزمین محروماند. همان‌طور که عرق روی پیشانی‌اش را با آستین کت قهوه‌ای و ژنده‌اش می‌گیرد؛ بشکه‌ی سنگین رنگ را بلند می‌کند تا آن را به مافوقش که آن طرف مزرعه ایستاده برساند. سرانجام مقابل جیمز مزرعه‌دار می‌رسد و با گذاشتن بشکه روبه‌روی چکمه‌های قهوه‌ای او، نفس‌نفس‌زنان و بریده بریده می‌گوید:

- سلام آقای جیمز. این بشکه رنگ امروزه.

جیمز ابروی سفیدش را بالا می‌اندازد و در چوبی بشکه را برمی‌دارد. به مقدار رنگی که در آن ریخته شده نگاهی می‌اندازد؛ دستی به ریش‌های سفید نسبتاً بلندش که رشته‌ای از آن را با کش می‌بندد می‌کشد و با لحن همیشه بی‌روحش پاسخ می‌دهد:

- می‌تونی تا فردا به استراحت‌گاه کارخونه‌ی رنگ بری!

جیمز همین است، تعریف و تمجید و تحسین و تقدیر در ذهنش گنجانده نشده و همیشه طلبکار است. ادوارد با این حرف او تشکری می‌کند و می‌خواهد به سمت استراحت‌گاه حرکت کند که یاد چیزی می‌افتد. این چند روز در مسیر مزرعه تا استراحت‌گاه کلبه‌ای را دیده بود که چه وقتی می‌رفت و چه هنگامی که برمی‌گشت کسی از آن بیرون نمی‌آمد؛ اما چراغ‌هایش همیشه روشن بودند و از دودکشش در تمام ساعات دود بلند می‌شد. با کشیدن دستی به کلاهش تعللی می‌کند و محتاطانه لب می‌زند:

- ببخشید مزاحمتون می‌شم آقای جیمز ولی می‌خواستم یه چیزی بپرسم.

وقتی می‌بیند نگاه زمردین و منتظر جیمز به دهانش دوخته شده اما چیزی نمی‌گوید، همراه سرفه‌ای مصلحتی ادامه می‌دهد:

- یه کلبه‌ی نسبتاً بزرگ تو مسیری که از استراحت‌گاه تا مزرعه می‌رم و میام وجود داره، اما نه کسی ازش بیرون میاد نه بیرون می‌ره. می‌خواستم بپرسم شما که بیشتر این جایید می‌دونید کسی اون‌جا زندگی می‌کنه یا ن...

ناگهان جیمز چشمان بی‌حوصله و خسته‌اش را برای نخستین بار را درشت می‌کند. داسش را شوک‌زده به سمت ادوارد می‌گیرد؛ دستی به کلاه حصیری‌اش می‌کشد و آهسته می‌گوید:

- هیس! هیچ‌کس! دیگه هم نه درباره اون کلبه حرف نزن نه بهش نزدیک شو!

این اولین باری‌ست که ادوارد می‌بیند جیمز برای چیزی تا این حد به وجد می‌آید و همین کنجکاوی‌اش درباره‌ی آن کلبه را دوچندان می‌کند. درحالی که دستانش را بالا می‌گیرد، با حالت تسلیم به جیمز می‌گوید:

- آروم باشید آقای جیمز! من فقط کنجکاوم. آخه مگه می‌شه کسی اون‌جا زندگی نکنه وقتی برقش همیشه روشنه؟

جیمز پیر با این پافشاری او دستی به ریشش می‌کشد. درحالی که گره میان ابروانش از همیشه کورتر شده است؛ داسش را بر زمین می‌کوبد و همراه لحن خطرناک و مرموزی می‌پرسد:

- خب پس می‌خوای بدونی اون‌جا چیه؟

ادوارد سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و با چشمان آبی لنگه به لنگه‌ای که از شدت هیجان برق می‌زنند به او نگاه می‌کنند. جیمز به آسمان همیشه خاکستری دره‌ی فراموشی می‌نگرد؛ در خاطرات خود فرو می‌رود و با لحن ترسناک و راوی گونه‌ای شروع به توضیح می‌کند:

- سال‌ها پیش یه گروه سوررئالیستی به نام ربلز وجود داشت. اون‌ها مدام با ملکه مونالیزا و حضرت مسیح و حکومت رئالیسم می‌جنگیدن. روزی از روزها سردسته‌ی اون‌ها نیکلاس دستگیر شد یعنی همسر دورا مار!

با به میان آمدن نام دورا، چشمان ادوارد گرد می‌شوند و مظنونانه‌تر به لب‌های چروک جیمز می‌نگرد. پیرمرد درحالی که از شدت هیجان بر پیشانی‌اش چین و خم می‌افتد و چشمان زمردینش برق می‌زنند؛ داستانش را ادامه می‌دهد:

- دورا مار که وزیر ایالت کوبیسم بود با فعالیت‌های همسرش مخالفت و بهش پیشنهاد می‌کرد آروم بگیره و به زندگی بی‌حاشیشون و پر رفاهشون بپردازه. اما نیکلاس نپذیرفت که نپذیرفت. اون قدر با رفقاش توی گروه بر علیه حکومت رئالیسم شورش کرد که دستگیر و اعدام شد.

هیجان و شوک در سلول به سلول بدن ادوارد سرازیر می‌شود و قلبش مثل گنجشک می‌زند. با شنیدن این جملات و یادآوری دورا و کارهایش عصبی می‌شود و همراه لحنی جاخورده می‌گوید:

- اعدام؟! مگه دورا عاشقش نبود؟ مگه وزیر نبود؟ کاری نکرد براش؟!

پیرمرد با اخم ریزی، آب و تاب بیشتری در صدایش می‌ریزد؛ کت چرمی قهوه‌ای‌اش را روی تیشرت سفید زیر آن صاف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- همون طور که گفتم دورا مار دنبال رفاه توی زندگیش بود و مدام از دردسرها فرار می کرد. موقع اعدام فکر نمی کرد حرف های مسیح جدی باشه و از ترسش کاری نکرد. ولی وقتی معشوقش رو گردن زدن به گروه ربلز پیوست و علیه مسیح و ملکه شورش کردن.

ادوارد درحالی که میان بیشه ی تصاویر داج ذهنی اش از دورا کمی به انسانیت او امید پیدا می کند؛ دستی بر بینی دراز و پینوکیویی اش می کشد و می پرسد:

- خب بعدش چی شد؟

پیرمرد داسش را در هوا می چرخاند و لحنش برای ادامه پر اشتیاق تر می شود؛ گویا تنها داستان سرایی می تواند او را از حالت بی حوصله و طلبکار غالب بر شخصیتش دربیآورد:

- گروه ربلز خیلی خوب پیش می رفت و چیزی تا چیرگیش به تمام ایالات نمونه بود. هیچکس گیر نیوفتاده بود، اما عیسی مسیح یه نامه به دورا مار نوشت و تهدیدش کرد. دورا هم که بلایی که سر نیکلاس آوردن رو دیده بود خیلی ترسید و گروه ربلز رو در مقابل بازپس گیری جایگاه و رفاه و آرامشش لو داد.

با این حرف جیمز، ناگهان قلب ادوارد تکان می خورد و همان ته مانده باور و عشقی که به دورا دارد نیز رنگ سیاه نفرت به خود می گیرد. جیمز که با نزدیک شدن به پایان داستان انرژی اش هم تحلیل رفته است، داسش را زمین می زند و همراه حالت کسل پیشین می گوید:

- ماموران و ملکه و مسیح گفتن تمام گروه ربلز رو گردن زدن و ارواح خبیث اون ها در کلبه ی ربلز زندگی می کنن و می خوان از مسیح بخاطر کشتنشون انتقام بگیرن. برای همین چراغ اون خونه همیشه روشنه و از دودکشش دود بلند می شه.

اخمی بر پیشانی چهارگوش و کوتاه ادوارد می‌نشیند و با جاخوردگی خاصی در صدایش می‌گوید:

- مگه ارواح وجود دارن؟!!

جیمز دوباره چشمانش را درشت می‌کند و همراه لحن تشرآمیز و عصبانی‌ای در صدای بمش به ادوارد پاسخ می‌دهد:

- معلومه که وجود دارن! الان هم اسمشون رو نیار و هرگز نه به اون کلبه فکر کن نه نزدیک شو!

ادوارد که می‌بیند سر و کله زدن با این پیرمرد بر سر اعتقادات خرافاتی و تعصباتی‌اش سودی ندارد، لبخندی محو بر لب بی‌رنگش می‌نشانند و برای رفتن به استراحت‌گاه آماده می‌شود.

- باشه آقای جیمز. خیلی ممنون که راهنماییم کردین.

جیمز سری تکان می‌دهد و ادوارد را بدرغه می‌کند. ادوارد وارد جاده‌ی تاریکی دره‌ی فراموشی می‌شود تا به استراحت‌گاه بازگردد. در همان اثنا کلاهش را از سر طاسش برمی‌دارد و با نفرت و حرص خاصی لب می‌زند:

- اون دختره‌ی منفعت‌طلب حتی به معشوقه‌ی خودش هم رحم نکرده! احتمالا اگه من هم به سرزمین نقاشی می‌رفتم دو روز دیگه دو تا تهدید می‌شنید و به یه بهانه‌ای لوم می‌داد تا اعدامم کنن! این پیرمرد احمق رو باش! فکر کرده اعضای اون گروه واقعا مردن و خام حرف‌های مسیح شده...

سپس رو به آسمان خاکستری و همیشه ابری می‌کند و درحالی که دلتنگی چارلی مثل خوره قلبش را می‌خورد؛ انگشتان مستطیلی‌اش را مشت می‌کند و همراه بغض غریبی در صدایش می‌گوید:

- تا وقتی به هوش بیای انتقامت رو از این‌ها می‌گیرم چارلی... انتقام هممون رو. نیکلاس هم یه آدم خوب و شجاع بوده. باید گروه ربلز رو پیدا کنم و باهاشون حرف بزنم:

دوان دوان به سمت کلبه می‌دود و هم‌زمان سعی می‌کند پایش روی بندهای باز کفشش نرود تا زمین خوردن مانع سرعتش نشود. سرانجام مقابل کلبه‌ی ربلز می‌رسد و نفس‌نفس‌زنان همان جا می‌ایستد. کلبه روشن‌تر از همیشه شده است و صدای خنده و قهقهه همراه با جملاتی مثل "به سلامتی" و آوای برهم خوردن جام‌های شراب می‌آید. می‌خواهد مشت عرق‌کرده‌اش را به در چوبی کلبه بکوبد که متوجه باز بودن آن می‌شود. در را با صدای قیژمانندی هل می‌دهد و داخل می‌رود. با یک راهروی طولانی مواجه می‌شود و درهای بسیار زیادی که احتمالا اتاق خواب یا آشپزخانه هستند. با نظاره‌ی راه‌پله‌ی چوبی‌ای که وسط راهرو پدید آمده است و به طبقه‌ی بالا ختم می‌شود، لبخند ترسیده‌ای روی لب‌هایش می‌آید. محتاطانه از دسته‌ی پله‌ها می‌گیرد و پاورچین پاورچین بالا می‌رود که صدای مردانه‌ی بلند و بیگانه‌ای همراه لحنی حماسی درحال روایت یک ماجرا به گوشش می‌رسد:

- من اون جا بودم و به طرز خستگی‌ناپذیری مبارزه می‌کردم! بله دوستان... بله... با همین دست... چیز نه یعنی همون اره‌ماهی. شمشیری که در دست چپم بود تکه‌تکه‌شون و و دست راست اره‌ایم صورتشون رو خط‌خطی می‌کرد. من تمام اون

ماموران ناکس مسیح رو یک به یک کشتم و جنازشون رو به کوسه‌های آدم‌خوارم دادم تا...

بالاخره به طبقه‌ی بالا می‌رسد. مرد قصه‌گو را می‌بیند و از نظاره‌ی ظاهر عجیب او حیرت می‌کند. جمع با حالتی کسل نمایشش را نگاه می‌کنند و مردی با کله‌ای سیب‌شکل می‌گوید:

- اما ما اون جا بودیم فیلیپ! لازم نیست برامون تعریف کنی چیشده!

فیلیپ با ریتم خاصی بر میز چوبی‌ای که دورش نشسته‌اند راه می‌رود و گویا روی صحنه تئاتر باشد با بدنش بازی می‌کند. شانه‌هایش بالا می‌پزند و انگشتش را بالا می‌برد تا چیزی بگوید؛ اما زنی با بدن و صورت تشکیل شده از کره‌های کوچک دایره‌ای، دستی بر موهای مشکی معلق در هوایش می‌کشد و به پیروی از نظر مرد کله‌سیبی می‌گوید:

- درسته هنر روایتش خوبه، ولی فقط تا بار دویست و پنجاه سوم هیجان‌انگیز بود! با این حرف او تمام جمع سرشان را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهند، حتی اره‌ماهی‌ای که به جای دست راست فیلیپ قرار گرفته است. فیلیپ دستی به شل تشکیل شده از آبش که ماهی‌های مختلفی و خصوصاً ماهی قرمزها در آن شنا می‌کنند می‌کشد و همراه ناامیدی خاصی در چشمان قهوه‌ای‌اش می‌گوید:

- اما ما باید این‌ها رو باید مدام یادآوری کنیم... یک سرباز باید...

همان‌طور که برای خودش حماسه می‌بافد، چشمش به ادواردی که کنجکاو روی پله‌ها ایستاده است می‌افتد. ناگهان شل دریایی‌اش و ماهی‌های درون آن می‌لرزند؛ زهرترک شده از روی میز می‌افتد و با لحن جاخورده‌ای جیغ می‌کشد:

- اون کیه اون جا؟! -

نگاه باقی جمع نیز به پشت سر جلب می‌شود و با نظاره‌ی ادواردی که از ترس دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفته است، آن‌ها هم جا می‌خورند. فیلیپ دست اره‌ماهی‌اش را به سمت ادوارد می‌گیرد؛ به شیوه‌ای حماسی می‌ایستد و امر می‌کند:

- اون مرد کلاه‌قشنگ رو بگیرین و بیارینش این جا!

زن و باقی مرده‌ها به سمت ادوارد می‌روند و او را نزدیک میز می‌برند. فیلیپ از جا برمی‌خیزد و همراه گام‌های تند و سریعی که ریتم خاصی دارند و به حرکات باله می‌مانند، سمت ادوارد می‌رود و با ظن و گمان خاصی می‌پرسد:

- تو از کجا اومدی این جا؟! -

این را می‌گوید و دست اره‌ماهی‌اش را به سمت ادوارد می‌گیرد. باقی شش نفر دورش نیز از جیب‌شان اسلحه‌هایی مثل شاتگان، کلاشینکف، دزرت‌ایگل و... را بیرون می‌آورند و به سمت سر ادوارد نشانه می‌روند. ادوارد درحالی که از شدت ترس دست و پایش را گم و رعشه و لرز تا فکش نفوذ کرده است؛ همراه لکنت و اضطراب خاصی در صدایش می‌گوید:

- م... من جیمز... گفت... گفته بود شما ارواح... کلبه... زنده نیستید... گردن...

فیلیپ نفس آسوده‌ای می‌کشد؛ دست اره‌ماهی‌اش را به سمت زمین چوبی می‌گیرد و تعلل‌وار به دوستانش دستور می‌دهد:

- جاسوس مسیح نیست رفقا، اسلحه‌هاتون رو بیارین پایین.

سپس اخم میان ابروان نازکش بالا فاصله به لبخند کش‌داری روی لب‌هایش مسخ می‌شود. پای راستش را از روی زمین برمی‌دارد و کج روی پای چپش می‌ایستد. با یک

دست کلاه سرمه‌ای دزدریایی‌اش را که ستاره‌ی طلایی‌ای روی مرکز آن کشیده شده از سرش برمی‌دارد و دست دیگرش به سمت ادوارد دراز می‌شود. به محض این که ادوارد دستش را می‌گیرد؛ شروع به معرفی خود می‌کند:

- من فیلیپ شنل ماهی‌ام رفیق، سردسته‌ی گروه ربلز! از آشنایی باهات خوشوقتم. ادوارد لبخند محو و نامطمئنی بر لب می‌نشانند و دست فیلیپ را می‌فشارد. فیلیپ دست او را رها می‌کند؛ چشمکی می‌زند و با گرفتن دست اره‌ماهی‌اش به سمت دوستانش می‌گوید:

- این‌ها هم باقی رفیق‌هام هستن و این هم...

با دست دیگرش به اره‌ماهی اشاره می‌کند و می‌گوید:

- این هم هنریه اره‌ماهی‌ای که خالقم به جای دست برام آفریده و یه طورایی بهترین دوستم!

اره‌ماهی نگاهی به ادوارد می‌کند و با لحنی بی‌حوصله و صدایی کلفت می‌گوید:

- سلام!

ادوارد همراه لبخندی دندان‌نما دستی تکان می‌دهد که مرد کله‌سیبی به عنوان دومین نفر جلو می‌آید و با صدای خوش‌نوا و رسمی‌اش می‌گوید:

- من هم پسر انسانم، البته این‌جا ارنستو صدام می‌زنن. پزشکم. ببخش رفیق زیاد از دست دادن خوشم نمیاد. کار غیربهداشتی‌ایه.

پس از آن زن کروی شکل جلو می‌آید؛ صمیمانه و پر آرامش به ادوارد دست می‌دهد و می‌گوید:

- من گالاتئای کرویم. البته می‌تونی گالا صدام کنی. خالقم سالوادور دالیه و مدل نقاشیم گالا دالی.

ادوارد خوشوقتمی بر زبان می‌آورد و بعد از گالا، سه برادر کلاه‌دار اسرار افق به سمتش می‌آیند. هر سه دست‌شان را به سمت مهمان جدیدشان دراز می‌کنند و یک نفرشان به نمایندگی از برادرانش شروع به معرفی می‌کند:

- ما برادران اسرار افقیم. از سمت چپ به راست جک، دنیل و لئو. از آشنایی باهات خوشوقتیم.

ادوارد نوبتی با هر سه دست می‌دهد و همچنین می‌گوید. همگان خودشان را به ادوارد معرفی و با او خوش و بش می‌کنند؛ جز مردی که کله‌ای شبیه صدف حلزون دارد و با بی‌حوصلگی به آن‌ها می‌نگرد. به وسیله‌ی دو قاشقی که جایگزین دست چپش شده‌اند سیگار می‌کشد و با دست دیگرش برای خود در لیوان شراب می‌ریزد. فیلیپ نگاهی به سرتاپای او می‌اندازد و می‌پرسد:

- قصد آشنایی با دوست جدیدمون رو نداری ویلیام؟

ویلیام جام شرابش را روی میز عسلی معلقی که همه جا همراهش پرواز می‌کند می‌کوبد و همراه لحن سرد و بدخلقی در صدای بمش می‌گوید:

- چرا باید با یه نقاشی کوبیسمی هم‌تبار اون دورا مار خائن آشنا بشم؟! همین‌ها زندگی ما رو به باد دادن...

با این سخن او دوستانش اخم می‌کنند و ادوارد تردیدآمیز نگاهش می‌کند. چرا باید برای هم‌نژاد بودن با دورایی که مسبب نیمی از بدبختی‌هایش است قضاوت شود؟

فیلیپ شل دریایی موج‌دار و معلق در هوایش را صاف می‌کند و با گره‌ای میان ابروان نازک قهوه‌ای‌اش، به ویلیام پاسخ می‌دهد:

- اون‌ها و رئال‌ها دقیقاً بخاطر نژاد ما این کار رو کردن و اگر ما کار احمقانه اون‌ها رو تکرار کنیم نقاشی خوبی هستیم؟! یعنی هر کی کوبیسمی زاده شه لزوماً آدم‌فروش و هر کی رئالیسمی به دنیا بیاد حتما زورگو و قاتله؟! بس کن این رفتار احمقانه و زشت رو ویلیام...

تمام دوستانش حرفش را با سر تایید می‌کنند. ویلیام نفس عمیقی می‌کشد، می‌خواهد باز هم مخالفت کند؛ اما می‌بیند که فیلیپ کاملاً درست می‌گوید و جای ساز مخالف زدن باقی نگذاشته است. پوف کلافه‌ای می‌کشد و همراه میز عسلی‌اش سمت ادوارد می‌رود. دست عادی‌اش را به سوی او دراز می‌کند و می‌گوید:

- من ویلیام سر مارپیچی‌ام... درباره این هم که از آشنایت خوشوقت‌م یا نه بعداً تصمیم می‌گیرم!

ادوارد کمی از ویلیام به خاطر قضاوت زودهنگامش غمگین می‌شود؛ اما چون از اعمال دورا اطلاع دارد چندان کینه‌ای به دل نمی‌گیرد. با همان خوشرویی پیشین دست درازشده به سویش را می‌فشارد و می‌گوید:

- من هم ادوارد کلاه به سر هستم و همین الان هم خوشحالم که می‌بینمت.

ویلیام تلخ و بی‌حوصله سری تکان می‌دهد و دست ادوارد را رها می‌کند تا ادامه‌ی سیگارش را بکشد. فیلیپ که می‌بیند جو بیش از حد سنگین شده است و با روحیه‌ی شاد و اجتماعی او نمی‌سازد، لبخندی روی لبش می‌نشانند و رو به ادوارد می‌گوید:

- چه اسم قشنگی داری... احتمالاً جیمز همه‌چیز رو بهت درباره‌ی ما گفته نه؟

ادوارد سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد؛ کلاه کلاسیک مشکی‌اش را روی سرش صاف می‌کند و می‌گوید:

- جریان مبارزه و فروپاشی گروه ربلز در برابر مسیح رو تعریف کرد و گفت شما ارواح خبیثه هستین و منتظر انتقامین.

با این سخن ادوارد، جز ویلیامی که پورخند می‌زند؛ همگی قهقهه سر می‌دهند. سرانجام فیلیپ درحالی که سعی دارد جلوی خنده‌اش را بگیرد، بریده بریده می‌گوید:

- آه باز هم مزخرفات مسیح... این‌ها رو تو ذهن مردم چیوند تا اگه یه وقت تونستیم فرار کنیم و مردم رو با خودمون همراه همه فکر کنن شبیح سراغشون اومده و فرار کنن. سوژه وزارتش برای ایالت سوررنالیسم هم جیغ بود، چون ترسوتر از همه حساب می‌شد و همه‌ی تلاشش رو می‌کرد که نذاره روحی از دروازه‌های ایالتش رد شه.

با این سخنان به سمت میز چوبی و مستطیل شکل وسط پذیرایی می‌رود؛ ادوارد و دوستانش نیز به دنبالش راه می‌افتند و پشت صندلی‌هایشان می‌نشینند. سپس با ریتمی نظامی در چکمه‌های قدیمی قهوه‌ای‌اش دوباره روی میز می‌رود و همراه قدم‌هایی استوار حماسه‌هایش را تعریف می‌کند:

- ما خیلی به پیروزی نزدیک شده بودیم و دورا مار با فریب کاری‌های مسیح همه چیز رو به هم ریخت. الان که دروازه‌های دره‌ی فراموشی بستست و اگه یه روزی موفق به بیرون رفتن بشیم مردم ازمون می‌ترسن.

در این میان جک دستش را بالا می‌آورد و با قطع کردن رشته‌ی کلام فیلیپ نکته‌ای را خاطرنشان می‌کند:

- البته موسیقی هم کمی باعث تضعیف گروه شد.

این را که می‌گوید؛ فیلیپ چشمان قهوه‌ای‌اش را در حدقه می‌چرخاند و کلافه و حرصی دستی به سبیل‌های دسته‌دار و مدادی خود می‌کشد؛ گویا از یادآوری این موضوع چندان خوشش نیامده است. ادوارد که از سخن جک گیج شده است، اخمی بر پیشانی‌اش مهمان می‌شود و سردرگم می‌پرسد:

- موسیقی؟! -

این بار دنیل سخن ادوارد را با سر تایید می‌کند و به سمت پیانوی گوشه‌ی هال می‌رود. روی صندلی مشکی رنگ پشت آن می‌نشیند؛ انگشتان کشیده‌ی خود را برای نواختن آماده می‌کند و می‌گوید:

- یکی از ویژگی‌های خلقی فیلیپ ریتمه. بنا به موقعیت و احساساتش، راه رفتن و اکثر حرکاتش ریتم داره و هر موسیقی‌ای پخش بشه می‌تونه اون رو تحت سلطه دربیاره. سپس در مقابل نگاه متعجب ادوارد دو نت را پشت سر هم و تند تند می‌زند. این باعث می‌شود فیلیپ روی میز شروع به درجا زدن کند و با بیچارگی خاصی فریاد بزند:

- نکن!

دنیل همان‌طور که مشغول نواختن است، کتش را صاف و توضیحاتش را برای ادوارد تکمیل می‌کند:

- مسیح هم از همین استفاده کرد و دستور داد مامورانی در تمام شهر طوری موسیقی بزنن که اون رو گیر بیارن. مثلاً نگاه این ریتم چه بلایی سرش میاره.

این را می‌گوید و ناگهان از نت اول تا آخر پیانو رو با ریتم تندی می‌زند؛ فیلیپ با سرعت خاصی می‌دود و در دیوار چوبی کلبه می‌رود. همان‌طور که روی زمین می‌افتد و دست ارمایه‌ی‌اش را در هوا می‌گیرد، همراه لحن دلخور و رنجیده‌ای می‌گوید:

- ولی راه‌های دیگه‌ای هم برای توضیحش بود!

دنیل خنده‌ی کوتاهی می‌کند و همان‌طور که به سمت میز برمی‌گردد پاسخ می‌دهد:

- ولی این بهترینش بود.

فیلیپ با ریتمی هیجانی از جا برمی‌خیزد؛ به سمت صندلی‌اش گام برمی‌دارد و همراه لبخند پهنی روی لب‌های باریکش می‌گوید:

- خب ادوارد، تو همه‌ی ماجراهای ما رو شنیدی. حالا از خودت بگو، چطور اومدی این‌جا؟ می‌دونی، به عنوان سردسته‌ی یه گروه مخفی و زیرزمینی که همه فکر می‌کنن روحن از اطلاعات دادن به کسی که اطلاعاتی ازش ندارم خوشم نمیاد!

این جاست که ادوارد می‌فهمد تمام اعضای گروه ربلز علی‌رغم خوش‌رویی‌شان، بخاطر کارهای مسیح پارانویای عجیبی درباره‌ی افراد تازه‌وارد دارند؛ اما این مسئله در ویلیام نسبت به بقیه بسیار پررنگ و بیمارگونه‌تر است. کلاه کلاسیک و مشکی‌اش را طبق عادت بر سرش صاف و شروع به روایت زندگی چند روزه‌ی خود می‌کند:

- اسم من ادوارد کلاه به سره. خالقم یه نقاش روان‌پریش فرانسوی بوده که من رو کشیده و خودش رو کشته. مسیح می‌گفت من یه نقاشی بی‌هدفم و برای همین من رو بعد کلی تحقیر به دره‌ی سرگردانی فرستاد. اون‌جا با یه خانواده‌ی ثروتمند و افاده‌ای دعوام شد و به نیمه‌ی تاریک دره تبعید شدم و...

با رسیدن به این بخش از سخنانش، یاد چارلی می‌افتد و بغض گلایش را تسخیر می‌کند. به دیوارهای چوبی کلبه و شمعدان‌های نقره‌ی دیوارکوب آویزان بر آن‌ها نگاهی می‌اندازد تا اشک‌هایش نریزند و ادامه می‌دهد:

- اون جا با يه پسر بچه آشنا شدم. اسمش چارلی پاستلی بود. خالقش يه پسر بچه‌ی پنج ساله بود که بخاطر يه سانحه‌ی رانندگی به کما رفته بود. من و چارلی دوست شدیم، اون برخلاف همه‌ی ساکنین سرزمین نقاشی خیلی مهربون بود... ولی...

صورت استخوانی فیلیپ با نظاره‌ی غم او کش می‌آید و به سمت پایین می‌افتد. دست اره ماهی‌اش را به سوی جعبه‌ی دستمال کاغذی وسط میز دراز می‌کند؛ با گیر انداختن یک دستمال، تیغه‌ی دستش را سمت ادوارد می‌گیرد و همراه لحنی مملو از هم‌دردی می‌گوید:

- اشکال نداره اگه گریه کنی رفیق.

ویلیام اما بدخلق و تلخ دست به سینه می‌شود؛ کامی طولانی از سیگارش می‌گیرد و منزجر لب ورمی‌چیند:

- همین احساسات بیخود و احمقانه باعث می‌شن از این ابله‌های کوبیسمی مبارز درنیاد، درست مثل دورا و اون احساسات خودخواهانه و ترس‌های ابلهانش...

ادوارد لب می‌گزد و اخم‌های فیلیپ به طرز وحشتناکی در هم می‌رود. جاخورده و دلخور به ویلیام نگاه می‌کند و با لحنی تشرآمیز در صدای بمش می‌پرسد:

- مگه خودت برای عزیزت گریه نکردی ویلی؟! مگه خودت احساس ناراحتی نمی‌کنی؟ همه ممکنه گاهی اوقات احساسشون تحت کنترل خودشون نباشه... تو امشب چت شده؟

ویلیام پوزخند زهرآگینی می‌زند؛ دود سیگارش را از ریه بیرون می‌دهد و همراه لحن طعنه‌وار و اهانت‌آمیزی می‌گوید:

- ببین کی حرف از احساسات و کنترلشون حرف می‌زنه، کسی که حتی حرکات مسخرش هم تحت کنترل احساساتش و نت‌های موسیقیه و همیشه دست و پا گیر گروه بوده!

این سخن او مثل تیری به سمت گلوی فیلیپ پرتاب می‌شود و تکه تکه‌اش می‌کند. نمی‌داند در آن لحظه باید جو را آرام کند یا چشمان قهوه‌ای‌اش را که بی‌قرار باریدند؛ اما فقط سرش را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. میان سکوت وحشتناک برقرارشده در جمع، سرانجام گالا، خشم و ناراحتی خاصی در صدای ظریف و زنانه‌اش می‌ریزد و لب به اعتراض می‌گشاید:

- ویلی! می‌شه این تلخ بودن رو تموم کنی؟!

ویلیام خنده‌ی نیش و کنایه‌داری می‌کند؛ از روی صندلی چوبی‌اش برمی‌خیزد، دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌گیرد و بدخلق پاسخ می‌دهد:

- باشه من می‌رم اتاقم تا شما از هم‌نشینی با این تازه‌واردی که انقدر زود بهش اعتماد کردین راحت باشین. فقط این رو تو کلتون فرو کنین که اگه نیکلاس مثل من به جای رفیقتون، برادرتون بود انقدر خونسرد نمی‌شستین این‌جا و با تبعیض نژادی در خصوص کوبیست‌ها مبارزه کنین...

این را می‌گوید و مقابل نگاه حیرت‌زده‌ی دوستانش به سمت پله‌های چوبی کلبه می‌رود تا به اتاق نقل مکان کند. سر راهش روی شانه‌ی ادوارد می‌کوبد و با لحنی که میزان خشم و حرص در آن از مرز صد درصد تجاوز کرده است لب می‌زند:

- تصمیمم رو درخصوص تو هم گرفتم، هرگز از ملاقات خوشوقت نیستم غریبه‌ی کوبیسمی!

ادوارد از شدت گرفتگی، خجالت و غم در صندلی‌اش فرو می‌رود. با خود فکر می‌کند چرا هر جا می‌رود یک نفر به او بابت چیزی که تحت کنترل خودش نبوده نفرت می‌ورزد؛ اما در همین حال ارنستو علی‌رغم وسواسش در لمس کردن انسان‌ها، دستش را روی کت کثیف و خاکی ادوارد می‌گذارد و همراه لحنی دل‌گرم‌کننده در صدای شیک، کلاسیک و مردانه‌اش می‌گوید:

ناراحت نشو ادوارد عزیز. ویلیام همین‌طوری هست رفتارش و به شدت تحت فشاره. - امیدوارم به دل‌نگیری و درکش کنی...

ادوارد لبخندی به نشانه‌ی تایید روی لب‌هایش می‌نشانده؛ اما فیلیپ کلافه سرش را میان دستانش می‌گیرد و زلف‌های فرفری‌اش را چنگ می‌زند. درحالی که از شدت فکر و خیال و ناراحتی جانش به لبش رسیده است؛ به جمع رو می‌کند و با بیرون دادن بازدم عمیقش می‌گوید:

- بچه‌ها من یکم سرم درد می‌کنه، ببخشید فکر کنم نیاز به استراحت دارم. با این حرف او چهره‌ی همگان رنگ اندوه می‌گیرد؛ در سکوت فیلیپ و چهره افتاده‌اش را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. در این میان تنها لئویی که طبق معمول نگران‌تر از دیگران است و هر کاری می‌کند تا دوستش آرام شود؛ با لحن پرمحبتی می‌گوید:

- هیچ اشکالی نداره فیلیپ درک می‌کنیم خستگی رو، ولی زیاد به حرف‌های ویلیام توجه نکن. خودش بیشتر از همه تحت تاثیر احساساتش قرار گرفته و مزخرف می‌گه. فیلیپ لبخندی محو می‌زند و رخ برمی‌گرداند تا برود؛ اما انگار که چیزی یادش افتاده باشد می‌ایستد و همراه ناراحتی و شرمندگی مشهودی در صدایش خطاب به ادوارد می‌گوید:

- ادوارد لطفا امشب رو این جا بمون. هم اگر این ساعت به استراحت گاه بری بازخواستت می کنن که کجا بودی تا این ساعت و ممکنه راحت ندن و مجبور باشی تو جاده بخوابی هم من دوست ندارم با این حال و اتفاقات از کلبه ی ربلز خارج شی. فردا همه با هم به سر کار می ریم.

ادوارد نخست درباره ی پذیرش درخواست فیلیپ کمی مردد می شود؛ اما برای کاهش ناراحتی فکری دوست تازه اش پیشنهاد او را قبول می کند. فیلیپ از موافقت ادوارد کمی حالش بهتر می شود؛ دستی در هوا تکان می دهد و با ریتم پرش ماندی در گام هایش به سمت اتاقش می رود. پس از خدا حافظی فیلیپ سکوت سنگینی میز را فرا می گیرد؛ اما بعد از چند دقیقه ارنستو سری به نشانه ی تاسف تکان می دهد و با همان لحن رسمی و شیک همیشگی اش می گوید:

- فیلیپ هنوز خودش رو مقصر می دونه... با صحبت های ویلیام پریشانی روانش افزایش پیدا می کنه و عذاب وجدانش تحریک می شه. واقعا ناراحت کنندست...

با این حرف ارنستو، ادوارد اخمی بر پیشانی می نشاند؛ شلوار کهنه اما خوش دوختش را در تنش صاف می کند و کنجکاو می پرسد:

- درباره چی خودش رو مقصر می دونه؟

این را که می پرسد، گالا با آستین پیراهن بلند و سیاهش بازی می کند؛ دستان سفید، ظریف و کرویی اش را روی میز در هم قفل می کند و غمگین پاسخ می دهد:

- مرگ نیکلاس.

نگاه ادوارد سوالی تر می شود و گالا می فهمد باید بیشتر توضیح بدهد. چشمان قهوه ای اش را می بندد؛ همراه لحنی که به پای روایت های تئاتری فیلیپ نمی رسد اما با

صدای قشنگ و دلنشینش مخلوط شده و برای قصه‌گویی عالی‌ست، شروع به تعریف ماجرا می‌کند:

- سال‌ها پیش رئال‌ها در سرزمین نقاشی به قدرت رسیدن. قدرت اون‌ها مطلق بود و دلیلی رو اصالت و قدمت بیشتر خاندانشون نسبت به باقی سبک‌ها اعلام کردن. مردم ایالت رئالیسم و به خصوص خاندان سلطنتی هیچ دخالتی در تولید مایه‌ی حیات و رفاه و امنیت نقاشی‌ها یعنی رنگ و مبارزه با مهاجمین نداشتن و از مردم ایالات دیگه در این زمینه استفاده می‌کردن و مزد ناچیزی هم برای زنده موندن از اون رنگ‌ها بهشون می‌دادن.

برای تازه کردن گلایش کمی آب از پارچ در لیوان می‌ریزد و خانمانه می‌نوشد. موهای مشکی بلند و کروی‌شکلش را دور انگشتان خود می‌پیچاند و لب‌های غنچه‌گون و سرخش را به قصد روایت ادامه‌ی قصه برمی‌چیند:

- تا این‌که نیکلاس، نقاشی سوررئالیسمی خلق شد و از این وضعیت حیرت کرد. به عقیده اون تمام ایالات باید در تولید نقش و در مصرف سهم یکسانی می‌داشتن. ما به عنوان گروه ربلز با نیکلاس و برادرش ویلیام همراه شدیم تا قدرت و تولیدات و سرمایه رو به صورت یکسان میان مردم تقسیم کنیم.

ادوارد بابت این‌که بالاخره چند نقاشی هم‌فکر با خود را در این جهلت یافته است لبخند کش‌داری می‌زند. گالا ساکت می‌شود؛ ارنستو کت و شلوار کلاسیک سرمه‌ای را در تنش صاف می‌کند و صحبت‌های او را با صدای خردمندانه و مردانه‌ای ادامه می‌دهد؛ گویا اعضای این گروه همواره یک‌دیگر را مانند پازلی تکمیل می‌کنند:

- همه‌چیز خوب بود تا این‌که نیکلاس عاشق دورا مار شد. وزیر بود و عضو افراد سلطنتی اون هم ترسو و خودخواه‌ترین وزیر سرزمین نقاشی. نیکلاس و دورا اهداف

متفاوتی داشتن که دورا می‌تونست بخاطر خواسته‌هایش از نیکلاس بگذره اما نیکلاس نه و این برای یه مبارز سم بود.

با رسیدن به این‌جا، حالاتش رنگ تاسف و غم می‌گیرند؛ کراوات قرمز رنگش را کمی باز و آزاد می‌کند و همراه گرفتگی خاصی در صدای اندیشمندانه‌اش می‌گوید:

- در نبردی فیلیپ به دلیل پخش موسیقی و حرکات خارج از کنترلش داشت گیر می‌افتاد؛ اما نیکلاس فراریش داد و خودش اون‌جا موند. دورا هم که فقط به فکر خودش بود با وجود ترسیدنش از اینکه بلایی سر نیکلاس بیاد دخالتی نکرد. برای همین ویلیام کمی مقصر می‌بینتش و این حس به فیلیپ هم القا شده.

با اجازه‌ی ریزی از دوستانش، عینکش را برمی‌دارد تا برود و در اتاقش به مطالعه‌ی شبانه بپردازد. باقی هم یکی یکی به بهانه‌ای عذرخواهی می‌کنند و ادواری که در افکار از هم گسیخته‌اش غلت می‌زند را تنها می‌گذارند. او می‌ماند و فروپاشی‌های ذهنی وحشتناکش از دورا و نهال نفرتی که شاخه‌های تیزش هر لحظه بیشتر بلند می‌شوند و دلش را پاره می‌کند. از تک‌تک لحظاتی که با دورا تماسی داشته است بدش می‌آید. از این‌که او و گروه ربلز تا حد مرگ در دره‌ی فراموشی رنج می‌کشند و دورای لعنتی با ژست مظلوم‌نمایی همیشگی و مقام وزارت بلندمرتبه‌اش در سرزمین نقاشی خوش می‌گذارند. بابت اندوه و عذاب وجدان فیلیپ بی‌گناه دلش می‌گیرد و در ذهنش سناریوسازی‌های مبنی بر تبرئه‌ی او مقابل ویلیام می‌کند. ناگهان اندیشه‌اش به سوی چارلی پر می‌زند؛ ذهنش به هر آجری از دیوارهای فروریخته‌ی قصر سیاه خاطراتش چنگ می‌زند؛ اما سرانجام دیواره‌ی بغضش که این روزها بیش از حد تحریک‌پذیر شده است می‌شکند و حق‌های پنهانی آغاز می‌شوند. به صورتش آن چشمان ورم‌کرده‌ی سرخ چنگ می‌کشد و کلاهی که چارلی لبخندزنان درباره‌اش هدف انتخاب کرده بود را

به سمت شومینه‌ی خاموش وسط هال پرتاب می‌کند. احساس عجز دلش را می‌سوزاند؛ دستش را روی قلب پر دردش می‌گذارد و به آسمان نگاه می‌کند. بغض راه گلو و حنجره‌اش را سد کرده است؛ نفس نفس می‌زند و بریده بریده و زمزمه‌وار خطاب به چارلی‌ای که در خوابی طولانی، شاید پنج روزه و شاید هشتاد ساله فرو رفته است می‌گوید:

- تو ب... بی‌ه... ه... هدفی؟! تو با... باید می... می‌مون... دی و ب... ا اون رو... ح ق...
قشنگت د... دنیا رو ن... ن... نجات می‌دادی ح... حتی با کشتن آ... آدم بدها! ... اصلا
خو... خودم برا... ت می‌ک... کشمشون! ... اگه آدم بدها رو ب... بکشم که ر... رفیقم ز...
نده ب... بمونه زو... زود پیشم میای؟ م... مگه چ... ی توی ا... ادوارد ک... کلاه به سر ز...
زنده مونده که انس... انیت ب... بمونه؟ م... من برای این که فقط یه بار... یه بار دی...
دیگه ب... ببینمت حا... حاضرم اون ن... نقاش پنج ساله‌ی بی... گن... گناهت رو هم
ب... بکشم!

با این جملات، سرش را روی میز چوبی می‌گذارد و از شدت گریه و حرص بی‌هوش می‌شود.

با پاشیده شدن آب بسیار سردی روی زخم‌های تازه‌ی صورش، از خواب می‌پرد و هین می‌کشد. دستان و پاهای ظریف و لاغرش به میله‌های نعلی دیوار بسته شده‌اند و او را در هوا معلق نگه داشته‌اند. چشمان کبود، قی‌بسته و دردناکش را به سختی باز می‌کند؛ مسیحی را می‌بیند که با رضایت لبخند ملیحی بر لب‌های باریکش نشانده است و سطل چوبی نیمه پر را روی زمین می‌گذارد. بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و دوباره چشمانش را می‌بندد که مسیح مجال نمی‌دهد و باقی‌مانده‌ی آب یخ را روی صورتش

می‌ریزد. دورا با بی‌حسی خاصی در چشمان مشکی از فروغ افتاده به او می‌نگرد و مسیح لبخند می‌زند. ناگهان گوشه‌ی لب‌های زخمی دورا باز می‌شوند و بی‌اختیار قهقهه‌ای عصبی سر می‌دهد که باعث می‌شود لخته‌های وحشتناک خون از دهانش بریزند. بلند و هیستریک می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. زیرچشمی مسیحی را که همچنان با لبخندی ملیح خیره‌اش شده است نظاره می‌کند و عصبی و تمسخرآمیز می‌گوید:

- چیه؟ سطل‌هات تموم شد؟! شاید هم سرزمینتون با مشکل کمبود آب مواجه شده! ناگهان زخم‌هایش به دیوارهای سنگی سیاه‌چاله برخورد می‌کنند و آتش می‌گیرند؛ اما همچنان سرسختانه می‌خواهد نیش کنایه زدن به مسیح را ادامه دهد که حرفش توسط او قطع می‌شود:

- آب لطفیه برات... بابت آتیشی که قراره توش بسوزی، شکرش رو به جا بیار و به فال نیک بگیر.

دورا بلندتر از پیش می‌خندد و سرفه‌های دردناکی از گلوی زخمی‌اش بیرون می‌ریزند. سعی می‌کند موهای مصری و مشکی سوخته‌اش را که به واسطه‌ی خون روی صورتش چسبیده‌اند جدا کند و همراه لحنی مملو از غضب و لودگی پاسخ می‌دهد:

- آتیش؟ آتیشی که موهام توش سوخت یا زخم و خون این ترکه‌ها؟! گونه‌ی من از خجالت‌م جلوی ادوارد و نیکلاس و گروه ربلز می‌سوخت و آبی که دیروز ریختم خاموشش کرد. نگران من نباش دیگه هیچ‌چیز من رو نمی‌سوزونه، برعکس هر قدر که بیشتر زجرم بدی لذت می‌برم. چیزی که من رو زجر می‌ده تصویر مزخرفم خودخواه و ترسوم توی ذهن آدم‌هاست و هر چقدر تو با شکنج‌م نقضش کنی حالم بهتر می‌شه.

مسیح چند دقیقه‌ای پوکر نگاهش می‌کند و بعد پقی زیر خنده می‌زند. با همان لبخند مزخرف و لعنتی‌اش و حالتی که انگار اطمینان دارد پیروز این میدان است می‌گوید:

- نیکلاس و رفیقاش مردن دورا مار و تو با این دلک‌بازی‌ها نمی‌تونی زندشون کنی. ادوارد فکر می‌کنه تو توی گل و بلبلی و با خیال راحت به مقام وزارت می‌رسی، درحالی که نمی‌دونه تو انقدر چندشی که خواهرت دریزلا، زنی با ماندولین فروخت و به جات وزیر ایالت کوبیسمه. پسری با پیپ، دیوید برادرت هم معاون اولش. نمی‌تونی کاری کنی تصویر قبیح و احمقانت توی ذهن دیگران تغییر کنه دورا و این عذابیه که لایقشی.

با این تحقیرهای مسیح رنگ از رخسارش می‌پرد و برق حیرت در چشمان مشکی‌اش جولان می‌دهد. دریزلا وزیر شده است و دیوید معاون اول او؟ او را بگو که نگران است مبدا دل خواهر و برادرش برایش شور بزند و سراغش بیایند و دردسری برایشان درست شود! انگار فقط او نیست که می‌تواند عزیزش را به سادگی برای رفاهش بفروشد و باید خودش هم چوب این ژن فروشندگی‌شان را بخورد؛ فروشنده‌هایی که برایشان توفیر ندارد عزیزشان را به حراج بگذارند یا انسانیت نداشته‌شان را. مسیح با نظاره‌ی احوال خراب دورا خیالش آسوده می‌شود. سطل آب را از روی زمین برمی‌دارد، در چوبی سیاه‌چاله را با کلید طلایی‌اش قفل می‌کند. می‌رود و دورای جاخورده و حیرت‌زده در تاریکی سیاه‌چاله تنها می‌ماند.

در بیابان است، بیابانی سیاه و سفید و بی‌انته‌ها. با سردرگمی خاصی در تپله‌های جستجوگر و آبی‌اش اطراف را می‌سنجد: تنها سرنخ صدای هوهوی باد است و آسمان

خاکستری. ناگهان میان آزدگی‌اش از این فضای بیگانه، صدایی بچگانه و آشنا روحش را نوازش می‌کند:

- ادوارد؟! چرا باهام بازی نمی‌کنی؟

شوکزده سرش را برمی‌گرداند و چارلی کوچولوش را روی تاب شنی می‌بیند که برایش دست تکان می‌دهد. با نظاره‌ی او چشمانش لنگه به لنگه‌اش از شادی برق می‌زنند و ذوق‌زده فریاد می‌کشد:

- چارلی!

هیجان‌زده به سمت چارلی می‌دود تا او را در آغوش بگیرد که ناگهان سایه‌ای مهیب و عظیم بر سرش نمایان و چارلی از روی تاب غیب می‌شود. دشوارانه گردن دراز و مستطیلی‌اش را بالا می‌آورد و با مونالیزی مواجه می‌شود که چارلی لبخند بر لب را در میان دستان غول‌پیکرش گرفته و در هوا تکانش می‌دهد. زانوانش از شدت ترس شل می‌شوند و روی زمین می‌افتد. اشک در تپله‌های آسمانی‌اش حلقه می‌زند؛ عاجزانه و پر تلاطم به پاهای بزرگ مونالیزا مشت می‌کوبد و هق‌هق‌کنان می‌گوید:

- ولش کن! ولش کن عوضی! چارلیم رو ول کن!

مونالیزا شیطانی، بلند و بی‌رحمانه قهقهه سر می‌دهد و همراه خباثت خاصی به ادوارد می‌نگرد. ناگهان میان آشوب درونی و گریه‌های عاجزانه‌ی او مسیح، شناور در آسمان ظاهر می‌شود. چارلی را از خواهرش مونالیزا می‌گیرد؛ نصیحت‌وارانه چشمانش را می‌بندد و شروع به موعظه می‌کند:

- این بچه پاک نیست و مرگ خالقش رو خواسته، باید کشته شه!

و بی‌رحم و قاطعانه چارلی را از آن ارتفاع بلند پرتاب می‌کند. ادوارد نفس‌نفس‌زنان و هراسان می‌دود تا چارلی را بگیرد که ناگهان همه‌چیز غیب می‌شود و خود را مقابل یک ریل قطار می‌بیند. درحالی که نسبت به اطرافش گیج و سردرگم است و هیچ‌چیز نمی‌فهمد؛ صدایی بچگانه توجهش را جلب می‌کند:

- خداحافظ ادوارد!

قطار با صدایی شوم و وهم‌انگیز از روی چارلی رد می‌شود و خونس بر صورت پریشان و آغشته به اشک ادوارد می‌پاشد. جیغ بلندی می‌کشد و نفس‌نفس‌زنان از خواب می‌پرد. سراسیمه روی تخت می‌نشیند؛ چشمش به پارچ و لیوان روی میز عسلی کنار تخت می‌افتد و می‌خواهد برای خود آب بریزد؛ اما بخاطر لرزش دستانش ظرف‌ها به زمین می‌افتند و می‌شکنند. فیلیپ که مقابل آینه قدی اتاق ایستاده و ظاهرش را آراسته می‌کند؛ با این سروصداها توجهش به ادوارد جلب می‌شود و همراه ریتم نگرانی سمتش می‌دود:

- هی رفیق! داری چی کار می‌کنی؟! چیشده؟!

ادوارد دست دراز و لاغریش را روی قلبش می‌گذارد و با برق ترسی در چشمان گشادشده‌اش پاسخ می‌دهد:

- فکر کنم... کابوس دیدم...

فیلیپ طبق معمول احساساتی می‌شود؛ روی تخت می‌نشیند، دستش را به طور صمیمانه‌ای روی شانه‌ی او می‌گذارد و همراه لحن دل‌داری‌دهنده‌ای می‌گوید:

- چیزی نیست رفیق... فقط یه خواب بوده... طبیعیه...

ادوارد نفس عمیقی می‌کشد؛ لبخند محوی می‌زند و با صدای گرفته‌ای پاسخ می‌دهد:

- نه... یه خواب نبود... ولی چیزی نیست... خوبم...

فیلیپ از نظاره‌ی این که کاری از دستش برنمی‌آید عصبی می‌شود و می‌خواهد دستی به صورت استخوانی‌اش بکشد؛ اما اشتباهاً دست اره‌ماهی‌اش را بلند می‌کند و به دلیل خراشیده شدن سطحی پوست بینی‌اش توسط تیغ هنری آخی می‌گوید. ادوارد نگاهی به او می‌اندازد و بی‌حوصله می‌پرسد:

- چی شد؟! خوبی؟

فیلیپ دست عادی‌اش را به بینی کوچک و کشیده‌اش می‌کشد و آرامش‌دهنده‌ای پاسخ می‌دهد:

- آره آره چیزی نیست...

سپس برای این که موضوع بحث را عوض کند و ادوارد را از این حال و هوای پکر در بیاورد، با ریتمی شاد و سرحال به سمت در چوبی اتاق می‌رود و سرزنده می‌گوید:

- صبحونه آمادست رفیق. دیشب سر میز غذاخوری خوابت برده بود و از سرما تو خودت میچاله شده بودی، صبح آوردمت تو اتاق.

ادوارد با این حرف او نگاهی به بالش و پتوی خاکستری رنگ روی پارکتهای اتاق می‌اندازد و احساس شرمندگی می‌کند. فیلیپ خودش روی زمین خوابیده و تختش را به او داده بود؟ با لبخند عمیقی بر لبهای بی‌رنگی و فنجانی‌اش دوست جدیدش نگاه می‌کند و تشکر می‌کند. فیلیپ نیز چشمکی می‌زند و با بیرون رفتن از اتاق می‌گوید:

- بالا منتظر تیم.

ادوارد سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و پس از رفتن فیلیپ، سریعاً شروع به مرتب کردن تخت می‌کند. پس از صاف کردن ملحفه و انداختن بالش طوسی رنگ روی آن،

لبخندی می‌زند؛ در اتاق را باز می‌کند و پله‌های چوبی را یکی دو تا بالا می‌رود تا به طبقه‌ی دوم خانه برسد. سرانجام با پا گذاشتن روی پله‌ی آخر، لبخند پهنی مهمان صورتش می‌کند و بلند می‌گوید:

- سلام!

تمام ساکنین خانه جز ویلیامی که هنوز از اتاقش بیرون نیامده سرشان را سمت او برمی‌گردانند. ارنستو روی صندلی چوبی‌اش روزنامه می‌خواند و گالا مشغول گذاشتن بشقاب‌های و سینی فیروزه‌ای_طلایی رنگ غذا بر سر میز چوبی‌ست. برادران اسرار افق نیز با طنازی خاصی مسیح، مونالیزا و ماموران دولتی را مسخره می‌کنند و می‌خندند. فیلیپ اما که تا پیش از حضور ادوارد در فکر فرو رفته بود و حالتی کسالت‌بار داشت، با ورود رفیقش دستی برایش تکان می‌دهد و باقی نیز به پیروی از او خوش‌روییانه در جواب ادوارد سلامی می‌گویند. ادوارد نشاطمند سر میز می‌نشیند؛ با لذت خاصی مشامش را از عطر پن‌کیک‌های تازه و ترد داخل سینی پر می‌کند و ترکیب تناقض‌وار شیرینی مربای آلبالو و نان تست کنار تلخی قهوه فرانسه‌ی داخل فنجان‌های فیروزه‌ای، زیر زبانش می‌آید. همه‌چیز قشنگ و گرم است؛ همگی می‌گویند و می‌خندند که ناگهان صدای برخورد کفش‌های تخت و مردانه‌ی مشکی ویلیام بر پارکت‌ها به گوش می‌رسد و سکوت وحشتناکی همه‌جا را فرا می‌گیرد. همراه اخم و تخم و سردی همیشگی‌اش سمت میز می‌آید؛ صندلی چوبی‌اش را با صدای آزاردهنده‌ی روی زمین قهوه‌ای رنگ می‌کشد و همراه همان بی‌روحویی همیشگی می‌گوید:

- سلام!

دیگران در پاسخ به او تنها سری تکان می‌دهند و هیچ نمی‌گویند. گالا درحالی که از این یخ‌زدگی جمعیت کلافه است و نمی‌داند چه کند؛ سراسیمه رو به ویلیام می‌کند و با بالا انداختن ابروی مشکی و نازکش می‌گوید:

- صبح بخیر! چیزی می‌خوری ویلیام؟

ویلیام با سردی خاصی در جام شیشه‌ای روی میز عسلی قهوه‌ای‌اش شراب می‌ریزد؛ پوزخند زهرآگینی می‌زند و همراه لحن طعنه‌وار معروفش پاسخ می‌دهد:

- فعلا که برای این مهمون تازه‌وارد از همیشه میز پر و پیمون‌تری چیدید! فکر می‌کردم تا آخر عمر قاره ماهی‌گندیده‌های شنل فیلیپ رو کباب کنیم و بخوریم ولی ظاهرا این مرد عجیب و غریب روتون بدجوری تاثیر گذاشته که انقدر مهمون‌نواز شدید. ممنون من سیگار و شراب خودم رو به عنوان صبحانه ترجیح می‌دم تا میزی که برای یکی دیگه چیده شده!

سکوت وحشتناکی جمع را فرا می‌گیرد. چشمان درشت و قهوه‌ای فیلیپ گرد می‌شوند و دهانش را باز می‌کند تا به ویلیام بابت حرف‌های تند و گزنده و بی‌منطقش هجوم بیاورد؛ لیکن لثو برای جلوگیری از دعوا خنده‌ی ریزی سر می‌دهد و همراه همان لحن شوخ و بذله‌گوی خانوادگی‌شان می‌گوید:

- برو فکر کنم امروز علاوه بر سیگار یه چیزهای دیگه‌ای هم کشیدی! هر یکشنبه صاحب مزرعه‌ی بغل کلبه به خورش می‌ره، برای جمع‌آوری غذا به اون جا می‌ریم دیگه و هر دوشنبه میز همینه، باز از دنده‌ی پارانوئیدیت بلند شدی ها!

ویلیام پوزخند می‌زند. ادوارد از شدت خشم و دلخوری آن‌قدر زبانش را گاز گرفته که طعم گس خون را در دهانش احساس می‌کند. ناخن‌های جویده‌شده‌اش را به کف دستان مشت‌شده‌اش می‌فشارد و با صدای گرفته‌ای پاسخی می‌دهد:

- اشکالی نداره، راستش من گرسنم نیست خودم توی کارخونه‌ی رنگ موقع ناهار یه چیزی می‌خور...

هنوز حرفش را تکمیل نکرده است که فیلیپ به نشانه‌ی مخالفت ابروان نازک و قهوه‌ای‌اش را بالا می‌اندازد و با بستن چشمانش پاسخ می‌دهد:

- دیگه این حرف رو ازت نشنوم رفیق. ما این‌جا با هم دوستیم و تمام دارایی‌هامون مشترکه، منتهی مثل این‌که ویلیام اواخر مغزش رو هم با چند نفر شریک شده و بخاطر جمعیت بالای مصرف‌کنندگان سیگنال خوب وصل نمی‌شه!

با این سخن او، خنده بر لب همگی هجوم می‌آورد؛ حتی ارنستویی که اغلب جدی‌ست و برخلاف فیلیپ هرگز لودگی نمی‌کند. منتهی از وحشتی که پوزخند ویلیام بهشان وارد می‌کند؛ جلوی خنده‌ی خود را می‌گیرند و به پاسخ تند او گوش می‌سپارند:

- کاش تو هم زبون و وقاحت رو با چند نفر شریک می‌شدی تا بلکه یکم کوتاه و کم بشن، چون اگه خصوصاً دومی همین‌طوری پیش بره خودم مجبور می‌شم ببرمش و حیفش کنم!

قبل از هر واکنشی از سوی فیلیپ، گالا با اخمی کاملاً برخلاف شخصیت آرام و ملیحش و لحنی جدی و تحکم‌آمیز رو به ویلیام می‌گوید:

- می‌شه لطفاً بس کنی ویلیام؟! اگه واقعا انقدر از ما بدت میاد می‌تونی از این کلبه بری و توی شراکت و رفاقتی سهیم نباشی و به عنوان روح خبیثه بکشت! دیگه واقعاً همه

خسته شدن از مراعات کردن با تلخی‌ها و نازت رو کشیدن! بس کن، نیکلاس اگه برادر تو بوده رفیق ما هم بوده!

ویلیام چند دقیقه‌ای در سکوت و ناباوری به گالا خیره می‌شود؛ اما هیچ‌چیز نمی‌گوید. جو جمع سنگین‌تر می‌شود و همگان با نگرانی به یک‌دیگر نگاه می‌کنند. سرانجام ویلیام همراه خنده‌ی محو و تلخی از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد و با تکان دادن سرش به طرفین، سمت پله‌ها می‌رود؛ با این حال هنگامی که نزدیک گالا می‌رسد، دست عادی‌اش را روی شانه‌ی او می‌گذارد و همانند همیشه گزنده می‌گوید:

- باشه... اگه انقدر ازم بدتون میاد دیگه حتی پام رو از اون اتاق بیرون نمی‌ذارم و می‌ذارم با هر کسی می‌خواید دوست و رفیق و همکار باشین... برین با کوبیسمی‌هایی که نابودتون کردن و چیزی جز یه مشت عوضی فرصت‌طلب و بزدل نیستن! این اتفاق چیز جدیدی نیست...

پس از این‌که هر کلمه‌اش را مانند تیر زهرآگینی در قلب همگان و خصوصا گالا پرتاب می‌کند، با خیال راحتی به سمت پله‌ها گام برمی‌دارد؛ اما انگار که یادش افتاده باشد جز گالا بقیه را به اندازه‌ی کافی نرنجانده است، پاشنه‌ی کفش تخت و مردانه‌ی مشکی و شیکش را روی پارکت‌های قهوه‌ای سوخته می‌چرخاند و تیر خلاصش را می‌زند:

- درضمن اگه شما رفیقش نبودین، یا بهتر بگم اگه شما اصلا نبودین و وجود نداشتین الان نیکلاس زنده بود...

پريدن رنگ از رخسار تمام جمعيت جز ادوارد را نظاره می‌کند و با نیشخند رضایت‌انگیزی از آن‌جا خارج می‌شود. سکوت سنگین و وهم‌انگیزی بر میز واقف شده که فیلیپ به عنوان نخستین نفر با لرزش عجیب و ترسناکی آن را می‌شکند. دست و پا و شنلش می‌لرزد و ماهی قرمزهای زیادی از آن بیرون می‌ریزند؛ گویا دریای آویزان بر

گردنش دچار سونامی شده باشد. روی زمین شروع به دست و پا زدن ناشی از عدم اکسیژن در ریه‌هایش می‌کند که نظر دوستانش به او جلب می‌شود و سمتش می‌آیند. گالا پریشان کنارش زانو می‌زند و درحالی که او را در آغوش می‌کشد؛ پر تلاطم و نگران لب می‌زند:

- آروم باش... آروم باش فیلیپ... هیچی نیست عزیزم...

ناگهان در گلوی فیلیپ آشوب و هیاهوی حیرت‌انگیزی به پا و سرفه‌های کذایی‌اش آغاز می‌شوند. ماهی قرمزهای زیادی که انگار بر اثر حمله‌ی عصبی به گلو و مجرای تنفسی او هجوم آورده و آن‌جا گیر کرده باشند، در هر سرفه همراه لخته‌های خون بسیاری از دهانش بیرون می‌ریزند و او به طرز مهیب و هولناکی نفس نفس می‌زند. گالا در شوک و حیرت فرو رفته است؛ فقط به فیلیپ می‌نگرد و حتی نمی‌تواند مقابل لرزش کره‌های دستان استخوانی‌اش را بگیرد، چه برسد که بخواهد برای دوستش کاری کند. ادوارد درحالی که قلبش در دهانش آمده است و به پشت فیلیپ می‌کوبد؛ برآشفته رو به برادران اسرار افق می‌کند و فریاد می‌کشد:

- چرا مثل ماست وایستادین؟! دستمال و آب بیارین!

برادران به خود می‌آیند؛ لئو به دنبال دستمال می‌رود و جک و دنیل سراغ پارچ و لیوان حاوی آب. فیلیپ هق‌هق می‌کند؛ دست‌های مشت‌شده‌اش را حتی در آن تلاطم با ریتم پریشانی بر شلوار آبی‌اش می‌کوبد و فریاد می‌زند:

- او... اون بخا... طر من مرد! نیکلاس بخاطر ضعف‌های احمقا... نه و مزخرف م... من مرد... بخاطر...

نفسش از شدت گریه و دردی که قلب کوچکش را فرا گرفته بند می‌آید و از اتمام صحبتش عاجز می‌ماند. برادران اسرار افق سر می‌رسند؛ جک با استرس مقداری آب درون لیوان سفالی فیروزه‌ای رنگ می‌ریزد و دنیل سراسیمه خم می‌شود تا آن را مقابل لب‌های باریک فیلیپ قرار دهد. فیلیپ لیوان را با دستان لرزان و یخ‌زده‌اش می‌گیرد و پس از نوشیدنش کمی حالش بهتر می‌شود. لئو دستمال قهوه‌ای رنگی دستش می‌گیرد تا خون را از دور دهان دوستش پاک کند؛ لیکن از رد لخته‌های وحشتناکی که روی پارکتهای چوبی باقی مانده است صرف نظر می‌کند. در همین حال صدای گام‌های ارنستویی که از زمان وقوع این هیاهو غیب شده بود به گوش‌شان می‌رسد. جعبه‌ی سفید و قرمز کمک‌های اولیه را روی زمین می‌گذارد؛ همراه آرامش و خودداری عجیبی سرفه‌ای مصلحتی می‌کند و می‌گوید:

- باید معاینه‌ی پزشکی روش انجام بشه.

لئو درحالی که گوشه‌های دهان فیلیپ را تمیز می‌کند و در تلاش است تا جسم بی‌جان او را از روی زمین به دیوار چوبی تکیه دهد؛ چشمان مشک‌اش را گرد می‌کند و خطاب به ارنستو می‌گوید:

- محض رضای خدا یه دقیقه بیخیال امور باکلاس پزشکی شو! این فقط شوک شده و نیاز به آروم کردن داره نه شربت دیفن‌هیدرامین!

فیلیپ موج‌های شنل آبی‌اش را از روی زمین جمع می‌کند؛ سرفه‌کنان و به اجبار زانویش را می‌گیرد تا برخیزد و دیگران را از نگرانی دریاورد. چشمانش را می‌بندد و لب می‌زند:

- من خوبم... خوبم... مهم نیست درست میشه...

همین‌طور به صحبت‌های مثبت‌اندیشانه‌اش می‌پردازد که ناگهان گالا با حالت دودل و شکاکی سمت تک پنجره‌ی پذیرایی کلبه می‌رود و پرده‌ی فیروزه‌ای رنگ را کنار می‌زند. با نظاره‌ی شوالیه‌هایی که از دور و سوار بر درشکه به سوی خانه می‌آیند؛ مضطرب خبر می‌دهد:

- نگهبان‌ها! نگهبان‌های مسیح دارن میان برای کار!

با این حرف او رنگ از رخسار همگی می‌پرد و هول می‌شوند. ارنستو جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌اش را رها می‌کند؛ مشغول مرتب کردن برگ روی کله‌ی سیب‌شکل و سبزش می‌شود و همچنین نظم دادن به آن کراوات قرمز و کت و شلوار شیکش. گالا آرایش کره‌هایش را درست می‌کند؛ برادران اسرار افق کلاه‌های مشکی و مشابه‌شان را روی سر صاف می‌کنند و فیلیپ شنلش را. سرانجام طاقت ادوارد از این ناآگاهی طاق می‌شود و با کلافگی می‌پرسد:

- کدوم مامورها؟ کار چیه؟

فیلیپ همان‌طور که کلاه دزددریایی آبی‌اش را روی موهای فرفری و قهوه‌ای خود صاف می‌کند و همراه دوستانش به سمت راه پله‌ی چوبی می‌رود تا از خانه خارج شوند؛ نیم‌نگاهی به ادوارد می‌اندازد و سرسری پاسخ می‌دهد:

- قصش مفصله. بعدا برات توضیح می‌دم... چند دقیقه بعد رفتن ما و شوالیه‌ها وقتی که کاملاً دور شدیم از خونه خارج شو و به مزرعه جیمز برو. شب حتما برگرد این‌جا و بعد درباره‌ی همه‌چیز حرف می‌زنیم.

ادوارد با ناچاری و استیصال سر تکان می‌دهد. گروه ربلز تند و سریع از کلبه بیرون می‌روند و مرد کلاه به سر را با کوبیدن درب ورودی چوبی تنها می‌گذارند.

دریزلا با دستان طوسی رنگ و کوبیسمی‌اش از قوطی قرص ضد اضطرابش یکی برمی‌دارد و همراه لیوان آب کج و کوله‌ی شیشه‌ای‌اش می‌خورد. سعی بر مقابله با ترس‌هایش دارد؛ اما حتی از مدل دستان و آن ماندولین لعنتی خودش هم احساس برآشفته‌گی می‌کند. چگونه و به چه دلیل اوی ناقص و شخصیت احمقانه‌اش را که علی‌رغم ملیت کوبیسمی‌اش وسواس تقارن دارد به عنوان وزیر ایالت برگزیده‌اند؟ تنها بخاطر حرص خوردن دورا؟ از این فکر لجش می‌گیرد و احساس حسادت می‌کند. حتی اکنون که خواهر فوق‌العاده و بی‌نقصش را طرد کرده‌اند؛ باز هم فقط به هوای او به دریزلا بها می‌دهند. حرص‌آلود و پریشان موهای بافته‌شده‌ی بژ رنگش را پشت گوش‌های کج و خاکستری‌اش می‌دهد. تقه‌های در طوسی رنگ که احتمالا از جانب مسیح است در گوشش می‌پیچد. با صدای ظریف و لرزان‌ش اذن ورود می‌دهد:

- بفرمایید.

گمان‌هایش طبق معمول صحت دارد و مسیح میان چهارچوب در ظاهر می‌شود. همان‌طور که به سختی با آن لباس روحانی بلند و قرمز رنگ روی کاشی‌های بالا و پایین‌شده و کج و معوج قصر جدید دریزلا راه می‌رود؛ کلافه می‌گوید:

- سلام... فکر کنم امروز ادوارد کلاه به سر رو کمی درک می‌کنم! این که روی این زمین‌های مزخرف کوبیسمی اون هم با اون کفش‌های احمقانه که بندشون همیشه بازه راه بری برای من هم سخته! چه برسه اون احمق کوبیسمی که ذره‌ای عقل سلیم رئالیسمی نداره!

دریزلا با این حرف او پوزخند محوی می‌زند و در دلش می‌گوید:

مسیح همراه موج نژادپرستی‌هایش وارد می‌شود!

اما چون کاسه‌ی صبر او برخلاف خواهرش دیگی عظیم است و می‌تواند مدت بیشتری چاپلوسی کند؛ ترجیح را بر این می‌گذارد که نظرش را در دلش نگه دارد. لبخندی مصنوعی می‌زند؛ دو طرف دامن طوسی‌اش را که از مربع‌های کج و شکسته تشکیل شده است به نشانه‌ی تعظیم بالا می‌برد و پاسخ می‌دهد:

- درود بر جناب مسیح! بله درست می‌فرمایید؛ اما هر سبک و ایالتی ویژگی‌های خودش رو داره... اما صد درصد رئالیسم بر همه‌ی ملیت‌ها ارجحه، قابل مقایسه نیست اصلا. مسیح با این چاپلوسی ماهرانه‌ی او قهقهه‌ای مردانه سر می‌دهد. به اندازه‌ی خواهرش چرب زبان نیست؛ لیکن تملق‌گویی خانوادگی‌شان در خونس جریان دارد. از ظرف میوه‌ی خاکستری رنگ و کجی که روی میز کوبیسمی اتاق قرار گرفته است خوشه انگوری بردارد و یک حبه در دهان می‌گذارد. چشمان قهوه‌ای‌اش را به نشانه‌ی جدیت ریز می‌کند و می‌گوید:

- می‌خوام به زودی وزارتت رو بین مردم سرزمین نقاشی رسانه‌ای و رسمی کنم، اما برای این کار اول باید ماموریت مهم و جدیدی که ازت می‌خوام رو درست و به نحوه احسن انجام بدی.

نگاه سوالی دریزلا را که می‌بیند؛ اما مجال پرسش نمی‌دهد. ابروهای قهوه‌ای و کم‌پشتش را بالا می‌پراند و درباره ماموریت مدنظرش توضیحاتی به دخترک می‌دهد:

- احتمالا از گروه ربلز و روند زندگیشون کم و بیش خبر داری. اون‌ها کاملا تحت کنترلن اما خب وقتی پیش هم هستن... همه‌چیز به طرز ناجوری غیرقابل کنترل و پیش‌بینی می‌شه و ازشون هر کاری برمیاد.

در مقابل اخم‌های مکعبی دریزلا روی صندلی طوسی رنگ که پایه‌هایش به جهت‌های مختلف خم شده‌اند می‌نشیند. از خوشه انگور دست می‌کشد؛ سیبی براق و سرخ بر می‌دارد و اخم‌آلود ادامه می‌دهد:

- ظاهراً ماموران ویژه در راه مخصوص تردد اعضای گروه ربلز که به مرزهای کشور ختم می‌شه، دیدن که ویلیام سر مارپیچی تنها سرکار رفته، می‌فهمی؟! یعنی بدون دوست‌هاش!

گاز سرخوشانه‌ای به سیب می‌زند و لبخندی شیطانی بر لبش نقش می‌بندد. پیراهن روحانی بلند و قرمز رنگش را در قامت بلند خود صاف می‌کند و همراه لحن بدجنس‌تری می‌گوید:

- احتمالاً تنها هم برمی‌گرده و بینشون دعوا شده. تو راه برگشت تو می‌ری جلو و سعی می‌کنی متقاعدش کنی که گروه ربلز رو ول کنه و برای ما کار کنه. همچنین اضافه کن اگه پسر خوبی باشه شاید به مردم بگیم مردنش شایعه بوده و فقط بقیه گروهشون مردن و یه زندگی عادی و خوب بهش بدیم با پول و ثروت و امکانات زیاد.

این حرف را که می‌زند؛ دریزلا حیرت‌زده به سرتاپایش می‌نگرد. با چه عقلی پیش خود اندیشه می‌کند می‌تواند اعضای گروه ربلز را بخرد؟ اوپی که خود را همه‌چیزدان و حل‌کننده‌ی تمام مسائل جهان می‌داند چگونه چنین فکری به ذهنش خطور کرده است؟ آن هم هنگامی که اگر اسکار غیرقابل‌فروش‌ترین افراد سرزمین نقاشی وجود داشت قطعاً به گروه ربلز تعلق می‌گرفت! تردیدآمیز چهره‌ی رضایت‌مند و سرخوش مسیح را که با صدای چندشی سیب گاز می‌زند نگاه می‌کند؛ سرش را به طرفین تکان و اخم‌آلود پاسخ می‌دهد:

- امکان نداره قبول کنه! مگه نمی‌دونی داری درباره‌ی کی‌ها حرف می‌زنی؟ گروه ربلز! چه برسه به ویلیام سرکشی که بعد مرگ نیکلاس بیشتر از همشون نسبت به این حاکمیت کینه و تنفر داره.

مسیح لبخند پلیدتری مهمان لب‌هایش می‌کند؛ بشکنی در هوا می‌زند و پاسخ می‌دهد:

- آفرین... مهارت راضی کردنش به استعدادت بستگی داره دریزلا! اگه نتونی وزارت پرا امیدوارم به اندازه‌ی خواهرت فریبنده باشی!

با گفتن این سخن، قهقهه‌زنان از قصر خاکستری و کوبیسمی خارج می‌شود و دریزلا را میان خانه‌ای پوشالی از اضطراب‌های بی‌پایانش تنها می‌گذارد.

پشت بوته‌های خار پنهان شده است؛ بادهای سرد و دلگیر دره فراموشی موهای بافته‌شده و خاکستری‌اش را به بازی گرفته‌اند و ملودی کذایی هوهوی آن در گوش‌هایش می‌پیچد. ناگهان ویلیام با همان حالت دماغ و کسالت‌بار همیشگی مقابل چشمانش ظاهر می‌شود. تک و تنها به سمت کلبه‌ی ربلز گام برمی‌دارد و طبق معمول، خونسردانه سیگار می‌کشد و شراب می‌نوشد. اجازه می‌دهد مرد کمی دور شود؛ سپس از پشت بوته‌های خار بیرون می‌آید و دنبالش راه می‌افتد. چند خار در پوستش فرو می‌رود و خون تیز و مکعب‌گونه از برخی نقاط تنش چکه می‌کند. سرانجام به ویلیام نزدیک می‌شود و دستورات حکومتی‌اش را آغاز می‌کند:

- وایسا!

ویلیام با شنیدن صدای آشنای او، ناباورانه به پشت سر رخ می‌دهد و از شدت حیرت، سیگار نصف و نیمه‌ی میان دستان قاشقی‌اش روی زمین می‌افتد. دخترک اندیشه

می‌کند حتما ویلیام ترسیده است و می‌تواند به وسیله‌ی رعب و وحشت او را به خواسته‌ی خود وادار کند؛ اما با شنیدن جملات طلبکارانه مرد، فرضیه‌اش به کل رد می‌شود و به یاد می‌آورد که نباید سرکشی و یاغی‌گری همیشگی این نقاشی را نادیده بگیرد:

- تو این‌جا چه غلطی می‌کنی کوبیسمی عجوزه؟

دریزلا شستش خبردار می‌شود که ماموریت اعمال‌شده‌اش از چیزی که در اندیشه‌اش می‌گذشت سخت‌تر است. با این حال امید خود را از دست نمی‌دهد و چند قدم به ازدهای خشمگین روبه‌رویش نزدیک می‌شود. سرش را بالا می‌گیرد و با طعنه‌ی زهرآگینی نقشه‌اش را شروع می‌کند:

- عجیبه! گروه ربلزی که مسیح فقط با مرگ تونست یک عضو رو ازشون جدا کنه، پراکنده به کلبشون برمی‌گردن؟

برای درخشیدن در پست‌های حکومت رئالیسم، دو چیز نیاز است. پست‌فطرتی و هوشمندی در انجام کارهای نشات‌گرفته از پست‌فطرتی. دریزلا در زمینه‌ی اول استعداد بهتری نسبت به خواهرش دارد؛ اما چیزی جز یک بی‌شرافت احمق نیست که اگر همانند دورا سیاست داشته باشد می‌داند یادآوری مرگ نیکلاس به ویلیام سبب جبهه‌گیری بیشتر او می‌شود و آن یک درصد احتمال فریب را هم محال می‌سازد. دریزلا نمی‌داند در سیاست دیکتاتورانه حکومت رئال‌ها، یک احمق هر قدر بی‌صفت و بدجنس باشد باز هم مهره‌سوخته‌ای بازنده بیش نیست.

ویلیام چند لحظه به او خیره می‌شود و سعی می‌کند با خنده‌ای عصبی و پایین انداختن سرش خود را آرام کند تا در دردسری نیوفتد. نگاه گذرای بی‌سرتاپای دریزلا می‌اندازد و پوزخندزنان پاسخ می‌دهد:

- مسیح کمیته عذاب‌دهی گاه و بی‌گاه خیابانی برای گروه ربلز تشکیل داده یا قصدت از گفتن این اراجیف چیه؟

دریزلا لبخند خبیثی بر لب‌های طوسی و خوش نقش خود می‌نشانده؛ دست‌های ظریفش را بر هم می‌کوبد، گیسوان بافته‌شده‌اش را باز می‌کند و چندش‌آور می‌گوید:

- من قضاوت نمی‌کنم که کدام جبهه قوی‌تره، کدام انسانی‌تره و کدام بهتره ویلیام! جبهه مسیح یا جبهه ربلز، اما بی‌جبهه بودن توی این سرزمین و اون هم در شرایط تو قطعاً خطرناکه!

ویلیام سیگار قرار گرفته میان دست قاشق چوبی‌اش را با اخم و غضب خاصی روشن می‌کند و پرخاشگرانه می‌غرد:

- منظور لعنتیت از این حرف‌های مضحک چیه کویسمی احمق؟!

دریزلا زلف‌های بلند و موج‌دارِ وسیم خود را روی شانه‌هایش می‌ریزد و با فریبندگی مشمئزکننده‌ای به بازی‌شان می‌گیرد؛ صورتش را به ویلیام نزدیک‌تر و لبخند بر لب و آهسته نجوا می‌کند:

- یعنی تویی که با گروه ربلز قهر کردی واقعاً ذره‌ای به جبهه‌ی مسیح فکر نمی‌کنی؟
اون هم با برگردوندن زندگی عادیت و حتی شاید بهتر از اون!

روی سه کلمه‌ی آخر به قصد تاکید کش‌داری می‌کند تا شاید اندکی ویلیام را به فکر وا دارد. مخاطبش اما پوکر و خنثی به او می‌نگرد و سیگاری که بی‌پروا میان قاشق‌های چوبی می‌سوزد؛ از دستش روی زمین می‌افتد. تا چند لحظه توان هضم حرف دریزلا را ندارد؛ اما پس از مدت کوتاهی با گیجی و تردید و ولوم آهسته و خطرناک صدایش می‌پرسد:

الان داری بهم می‌گی رفیق‌هایی که مثل خانوادم‌ن رو به خاطر اختلافات ریزمون - بفروشم و توی جبهه‌ی مسیح علیه‌شون بایستم چون اون رئالیسمی خودشیفته‌ی خودخواه می‌خواد نهایتاً به زندگی وزارت‌ی حقیرانه مثل تو و خواهرت بهم بده؟! حتی نمی‌فهمم چرا اون دختره‌ی حقیر خودفروش رو به جای تو ابله نفرستاد! حداقل اون قدری مغز داشت که برادرم رو گول بزنه، شاید صحبت‌هاش روی من هم بیشتر از حرف‌های احمقانه و مسخره‌ی تو کارساز بود.

دریزلا زبانش بند می‌آید و با چشمان خاکستری‌ای که رنگ حیرت گرفته است به ویلیام برآشفته خیره می‌شود. از یک‌دندگی او به خوبی خبر داشت و می‌دانست که احتمال پذیرش چنین پیشنهادی توسط او عددیست نزدیک صفر؛ اما هرگز انتظار نداشت کسی که تیغ گیوتین مسیح بیش از یک آشوب ساده با گردنش فاصله ندارد، این‌گونه به سیم آخر بزند. مرد سر مارپیچی با حرص و تنفر از سیگار کام می‌گیرد و دودش را در صورت دریزلا فوت می‌کند؛ نظر انزجارآمیزی به سرتاپای او می‌اندازد و اگره‌وار مورد خطاب قرارش می‌دهد:

- پیغام‌تو رسوندی؟ حالا جای مثل ماست نگاه کردن گمشو پیش اربابت و در کمال شرمساری بهش اطلاع بده تاک‌تیک‌هاش رو آپدیت کنه! همچنین این بازی کبوتر نامه‌رسون تکرار نشه و اگر هم شد ترجیحاً نیروی انسانی برای رسوندن پیشنهادات فاقد ذره‌ای شرفش نفرسته، چون قطعاً دفعه بعد به جای دود بیرون دادن، سیگارمو تو چشمش خاموش می‌کنم!

پس از گفتن این حرف‌ها زیر نگاه ترسیده‌ی دریزلا راه جاده را به سمت کلبه در پیش می‌گیرد.

مقابل خانه می ایستد و پنجره‌های بزرگ و مربعی کلبه را نورانی می‌بیند؛ حتماً رفیق‌هایش قبل از او رسیده‌اند. آهسته در چوبی را هل می‌دهد و با حالتی کسل وارد می‌شود. به محض ورودش صدای خنده‌هایی که از طبقه‌ی بالا می‌آید؛ روحش را خراش می‌دهد و صورت مارپیچی‌اش اخم‌گونه پیچ‌های بیشتری می‌خورد. با او دعوا می‌کنند و با یک بیگانه‌ی کوبیسمی می‌خندند؟! یعنی احتمال قریب به یقین جاسوسی او را نمی‌بینند؟ حرصش را در کفش‌های مشکی شیک و مردانه‌اش می‌ریزد؛ کت و شلوار طوسی کم‌رنگش را در تن لاغرش صاف می‌کند و با قدم‌های محکم و پرخاش‌گرانه‌ای از پله‌های قدیمی بالا می‌رود تا به اتاق نشیمن برسد. بالا فاصله پس از نمایان شدن قامت بلند او در چارچوب اتاق، ناگهان خنده روی لب‌ها می‌ماسد و همگان همراه حالتی شوکه و معذب به یک‌دیگر خیره می‌شوند. برخلاف همیشه که عمداً زهرآگین می‌خندد؛ این بار بی‌اختیار پوزخند تلخی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. پس این‌جا مشکل فقط اوست و وجودش سبب می‌شود تمام شادی‌ها یخ ببندند؟ طبق معمول در جمع ساکت و سنگین بین‌شان، گالا زودتر از بقیه به خود می‌آید. از روی صندلی چوبی برمی‌خیزد؛ لب‌خندی بر لب‌های کج و کروی‌شکلش می‌نشانند و ترجیح می‌دهد خود را به آن راه بزند تا شاید احتمال رخ دادن دعوای جدید پایین بیاید:

- عه اومدی ویلیام؟ چقدر دیر کردی! بذار برات شام بیارم.

ویلیام نیش‌خندی می‌زند و کراوات مشکی رنگش را روی آن پیراهن سفید و شیک صاف می‌کند. نگاه خصمانه‌ای به ادوارد می‌اندازد و طعنه‌وار می‌گوید:

- من مثل شما هنوز به شام خوردن با جاسوس مسیح عادت نکردم، برای همون دیر اومدم!

فیلیپ پیش از دیگران پوزخند می‌زند؛ برادران اسرار افق با نگرانی به یک‌دیگر می‌نگرند، کره‌های تشکیل‌دهنده‌ی ابروی گالا بالا می‌پرد، ارنستو سر سیبی‌اش را از کتابش بیرون می‌کشد و ادوار با خجالت و صورتی سرخ، چشم‌های آبی‌اش را به زمین می‌دوزد و عرق از پیشانی‌اش می‌چکد. شاید اگر کنون مسیح مقابلش می‌ایستاد و تحقیرش می‌کرد این‌گونه بر هم نمی‌ریخت؛ اما این‌که گروه ربلز، اولین و آخرین پناهش بخواهند او را طرد کنند و جاسوس بنامند چیز دیگریست. ادوار می‌داند دولت رئالیسم بخاطر منافع خودشان توبیخش می‌کنند و نیازی به اثبات کردن خود مقابل آن‌ها ندارد چون شیطانی که مسیح از او ساخته است از نظر خودش تصویر بدی نیست. اما هنگامی که ویلیام او را جاسوس مسیح می‌نامد و برخلاف آنچه تا به حال انجام داده و به آن باور داشته است خطابش می‌کند، چنان احساس خفگی‌ای در گلوی مستطیلی و سفیدش می‌پیچد که دلش می‌خواهد تا ابد از خود دفاع و در حین این دفاعیه زار زار گریه کند. با تمام این‌ها هیچ‌چیز به ویلیام نمی‌گوید و مثل همیشه تمام حرص و غم و خشم خود را در ناخن‌ها و دندان‌هایش می‌ریزد. شخصیت ناآرام فیلیپ اما اجازه ساکت ماندن نمی‌دهد:

- دوباره چه توهمی زدی ویلیام؟!

ویلیام طبق معمول خنده‌ی هیستریکی می‌کند؛ مشت دست عادی‌اش را با بانگ بلند و مهیبی بر میز چوبی می‌کوبد و می‌غرد:

- توهم نزد رفیق! امروز دریزلا هم‌ایالتی کوبیسمی ادوارد عزیز اومد و از من درخواست همکاری با مسیح کرد چون رابطم با شما به علت حضور این تازه‌وارد احمق و سریع تحویل گرفتنش به هم خورده! اون‌ها من و نفرتم از نژاد سگ‌صفتشون رو می‌شناختن

که این لعنتی رو فرستادن تا شما سریع بهش اعتماد کنین، همون طور که سریع به اون دورای بی صفت که برای زنده موندن برادریم هیچ کار نکرد!

درحالی که دست قاشق چوبی اش را با حرص به سمت ادوارد گرفته است و از شدت خشم نفس نفس می زند؛ درمقابل نگاه حیرت زده جمع ادامه می دهد:

- اون ها این کار رو کردن تا رابطمون به هم بخوره و من رو بخرن! اومدن ادوارد چی چی به سر و تعریف داستان های هندی و دروغین، مخالفت و کینه اش از حکومت رئالیسم همش از نقشه های همیشگی و شوم مسیحه و من دیگه نمی تونم درمقابل این آدمک ناقص کوبیسمی دروغگو سکوت کنم! اگه باز هم بخواید طرف اون احمق رو بگیرین من از این جا می رم.

جمله ی آخر همچون تیر خلاص بر جنازه ی قلب ادواردی که هنوز سعی داشت زنده بماند فرود می آید. او دروغگوست؟ داستان هایش دروغ است؟ ظلم مسیح بر او دروغ است؟ چارلی او دروغ است...؟! غمش چی؟! آن هم دروغ است؟ میان این افکار لبخند وحشتناک جنازه ی بی جان چارلی دوباره مقابل چشمش می آید. بذر خشم و حرص در قلبش جوانه می زند و میوه ی درد را برایش به ارمغان می آورد. دستش را روی سینه ی دردناکش می گذارد و با احساس نفس تنگی از روی صندلی چوبی اش برمی خیزد. مقابل چشمانی که با نگرانی نگاهش می کنند، لبخندی عصبی می زند و لکنت وار می گوید:

- فکر کنم اومدن من از اول هم به این جا اشتباه بود... ببخشید... یادم رفته بود ادوارد کلاه به سر به هیچ جا تعلق نداره... یادم رفته بود ادوارد هر جا بره ویژگی های شیطانی بهش نسبت می دن، یادم رفته بود من نه یه رئالیسمی سلطنتی ام و نه یه سوررئالیسمی آزادی خواه... یادم رفته بود من یه کوبیسمی بدبخت زاده شدم که حتی مردم ایالت خودش هم طردش کردن و فقط از کل این بازی نژاد مسخره یه لکه ی آدم فروشی

پاک‌نشدنی رو پیشونیشه حتی اگه انجامش نده... یادم رفته بود من از موقع چشم باز کردنم توی این سرزمین فقط لیاقت توهین و تهمت رو داشتم ولی ببخشید... نمی‌تونم جایی بمونم که تنها نور خاموش‌شده‌ی زندگیم رو... چارلیم رو... یه دروغ می‌دونن...

با گفتن این‌ها اشک بی‌اختیار از چشمان آسمانی و لنگه به لنگه‌ی گردش سقوط می‌کند. با لرزش به سمت راه پله‌ی چوبی می‌رود؛ اما فیلیپ به سمت او خیز برمی‌دارد و تحکم‌آمیز دستش را می‌گیرد. رو به ویلیامی که پوزخند زنان نگاهشان می‌کند و سیگار می‌کشد می‌گوید:

- تو نه ادوارد! همونی که کارش فقط شکستن دل بقیه و قضاوت‌های بی‌مهاباشه از این جا می‌ره!

کلماتش را همچون گلوله‌های یک مسلسل به پیکر مرد سر مارپیچی شلیک می‌کند. ویلیام با ناباوری به دوستش می‌نگرد و کرور کرور جمله ناگفته در ذهنش تکرار می‌شود. بارها دوستانش را به رفتن خود تهدید کرده بود؛ با این که می‌دانستند او بیرون از کلبه‌ی ربلز یک روز هم زنده نمی‌ماند هیچ چیز نمی‌گفتند و اکنون فیلیپ برای غریبه‌ای که مشکوک به جاسوسیست و بین‌شان را به هم زده، این گونه جolz و ولز می‌زند؟ به جای ادوارد او باید از این خانه برود؟ می‌خواهد از شدت خشم گلوی فیلیپ را بگیرد و تا مرز خفگی رهایش نکند. در اوج ضعفی که هرگز در شخصیت خنثی و پرخاشگر او نبوده است، صورت تک‌تک دوستانش را برای گدایی یک دفاع و حمایت از نظر می‌گذرانند. با نظاره‌ی چهره‌هایی که انگار با فیلیپ نهایت موافقت را دارند و فقط به حرمت دوستی نیمه جانی که میان‌شان مانده چیزی نمی‌گویند، دهانش را باز می‌کند تا حداقل خودش یک من‌من ناباورانه سر دهد؛ لیکن با علامت فیلیپ تمام اعضای ربلز گوش‌هایشان را می‌گیرند و سرشان را پایین می‌اندازند. با این حرکت آن‌ها ویلیام

لحظه‌ای احساس می‌کند قلبش ایستاده است. برای نخستین بار بغض گریبان گلوی باریک و کشیده‌اش را می‌گیرد و اشک میان شکاف‌های کله‌ی صدفی‌اش که جای چشم را گرفته‌اند جمع می‌شود. این رفتار گروه ربلز، فقط یک دوری و اختلاف عادی نیست. این کار هنگام انقلاب شکست‌خورده‌ی ربلز در برابر رئال‌ها انجام می‌شد. آن زمان که حکومت رئالیسم هر تجمع اعتراضی را سرکوب می‌کرد و سورئال‌ها را به گلوله می‌بست، شیوه‌ی مخالفت جدیدی ابداع شد. آن‌ها به موعظه‌های گوناگون مسیح در ایالت خودشان و باقی ایالت‌ها می‌رفتند و در این جلسات همگی گوش‌هایشان را می‌گرفتند و سرهایشان را پایین می‌انداختند؛ بدون گشودن لب‌هایشان و کوچک‌ترین مخالفت بیانی. سکوت معترضان آن‌ها و گرفتن گوش‌هایشان آن‌قدر بانگ بلندی داشت که مسیح از ادامه دادن مراسمات عاجز می‌شد و پس از مدتی تمام جلسات موعظه‌های او جمع شد. این کار نمادین معمولاً در برابر افراد منفعت‌طلبی که عمداً سخنان گلایه‌آمیز مردم را نمی‌شنیدند صورت می‌گرفت تا خونی ریخته نشود و یک نوع مقابله به مثل باشد؛ اما کنون گروه ربلز این واکنش را به رفیقشان ویلیام نشان می‌دهند؟! او شبیه مسیح است؟ از نظاره‌ی این وضعیت دست قاشقی‌اش طوری یخ می‌زند که انگار ساعت‌ها با آن اسکوپ بستنی برداشته‌اند. جام شیشه‌ای شرابش از دستش رها می‌شود و با صدای مهیبی روی زمین می‌افتد. ویلیام حاضر جواب و سرسخت و خنثی کجا رفته است؟ مگر ویلیام هم فروپاشی می‌کند و مثل پسر بچه‌های پنج ساله زیر گریه می‌زند؟ ویلیامی که حتی وقتی جنازه‌ی نیکلاس را دید، گریه را چاره ندانست و چند شوالیه حکومتی را کشت. چند لحظه‌ای با ناباوری و نگاهی اشک‌آلود به دوستانش می‌نگرد و بعد همراه من من و لرزش شدیدی به عقب برمی‌گردد. با حق‌ها به سمت راه‌پله می‌دود و سریع سمت اتاقش می‌رود. ادوارد با دیدن این صحنه اخم می‌کند و همراه تعجب خاصی در چشمانش از فیلیپ می‌پرسد:

- ویلیام داشت گریه می کرد؟! -

فیلیپ اما که سخت در برابر دوستش بی رحم شده است؛ بیخیال کلاه دزددریایی سرمه‌ای‌اش را روی موهای فردارش صاف می کند و با شانه بالا انداختنی پاسخ می دهد:

- مگه بقیه کم گریه کردن؟ اون هم تا فردا شب مثل همیشه حالش خوب می شه و دوباره سر میز میاد تا دربارت چرت و پرت ببافه، پس دلت براش نسوزه...

گالا اما موهای مشکی کره شکل و معلقش را دور انگشتانش که کره های ظریف تری دارند می چرخاند. چشمان سیاهش را ریز می کند و سردرگم لب می زند:

- اما حس می کنم در برابرش زیاده روی کردیم... ویلیام خیلی حالش بده... شاید حتی خودش هم ندونه داره چی می گه... دیدین که من در مقابلش با شما همراه شدم چون کارش درست نبود ولی... اون دوستمونه!

هر کس چیزی برای خودش می گوید؛ لیکن ادوارد فقط در سکوت سرش را پایین می اندازد و به پارکتهای قدیمی خانه چشم می دوزد. پس از چند لحظه، صندلی چوبی را با صدای قیژمانندی به عقب هل می دهد و از روی آن برمی خیزد. بی توجه به هیاهوی دورش و با آن کفش های مردانه ی مشکی که طبق معمول بندشان باز است؛ سمت راه پله ی چوبی کلبه می رود. در میان بحث و جدال ربلز، فیلیپ دوباره حواسش به او می رود؛ چشمان قهوه ای اش را ریز می کند و می پرسد:

- داری کجا می ری ادوارد؟

ادوارد با این حرف او می ایستد و به سمت دوستش برمی گردد. به قاب عکس های شیشه ای و رنگی از صورتهای خندان گروه ربلز که روی شومینه جا خوش کرده اند یا بر دیوارهای چوبی میخ کوب شده اند نگاهی می اندازد. ویلیام را کنار برادرش نظاره

می‌کند، مردی خندان و شاداب که دستش را دور گردن باریک نیکلاس حلقه کرده است، بی‌شبهت به ویلیام خنثی و سیگار به دست کنونی. لبخند تلخی می‌زند. سرش را تکان می‌دهد و با اخم ریزی می‌گوید:

- اون به کمک نیاز داره... اون نه پلیده نه بدجنس و نه بی‌احساس فیلیپ... اون به کمک نیاز داره... تا آسیب نزنه به دیگران و... به خودش...

سپس در مقابل نگاه حیرت‌زده فیلیپ از پله‌ها پایین می‌دود. دوستش می‌خواهد دنبالش برود و از صحبت با ویلیام منصرفش کند که گالا پیراهن بلند و آبی دزددریایی او را می‌گیرد و با آوای همیشه آهسته و آرام‌بخشش می‌گوید:

- بذار بره پیشش... شاید همه‌چیز درست شد فیلیپ.

اخمی میان ابروان قهوه‌ای فیلیپ لانه می‌کند؛ اما با نفس عمیقی به سمت صندلی‌اش برمی‌گردد. ادوارد با رسیدن به اتاق ویلیام بازدم سنگینش را بیرون می‌دهد. به کاری که می‌خواهد انجام دهد اطمینانی ندارد و اضطراب‌آمیز کفش‌های مردانه و مشکی‌اش را به پارکت‌ها می‌کوبد. سرانجام تیل‌های آبی‌اش را می‌بندد و با دستان دراز و لاغرش در می‌زند. پس از چند لحظه انتظار صدای لرزان و پر هق‌هق ویلیام از پشت در بلند می‌شود:

- از این جا برین! نمی‌خوام دیگه ببینمتون! دارم از این کلبه‌ی نفرین‌شده هم می‌رم تا با اون عزیزکرده جدیدتون خوش باشین!

پوفی از میان لب‌های بی‌رنگ ادوارد خارج می‌شود و دستگیره طلایی در را می‌چرخاند تا باز شود. با این کارش توجه ویلیامی را که گوشه‌ی تخت فلزی‌اش زانوی غم به بغل گرفته است و مدام جام شرابش را سمت شکاف‌های مارپیچی جایگزین لبش می‌برد،

درحالی که چشمان آبی گردش از استرس دودو می‌زنند و مدام جلب می‌کند.
لب‌هایش را می‌جود، ناخودآگاه قطره اشکی روی گونه‌اش می‌گلتد و همراه لرزش
نامحسوسی لب می‌زند:

- ویلیام...

ویلیام اما در شرایطی نیست که بتواند با کسی حرفی بزند. خشمگین و حرص‌آلود به
ادوارد نگاه می‌کند؛ نفس لرزانی می‌کشد و با اشاره‌ای به جلو می‌گوید:

- خروجی اتاق اونجاست. تا چند دقیقه دیگه اینجا اتاق منه و نمی‌خوام کسی رو نزدیک
خودم ببینم غریبه‌ی عزیز فیلیپ! بعد که رفتم کل این کلبه، دوست‌های قدیمیم و
همه‌ی چیزی که داشتم مال تو می‌شه، الان راحت‌م بذار.

با این حرف او اشک‌های ادوارد بیشتر سرازیر می‌شود؛ اما بالافاصله آن‌ها را با آستین
کت قهوه‌ای و پارچه‌ای‌اش پاک می‌کند. چند قدم به ویلیام نزدیک می‌شود؛ دستی به
پیشانی‌اش می‌کشد و کلافه و پریشان می‌گوید...

- ویلیام انقدر بی‌رحم نباش... روزهاست دارم به تهمت‌هاش گوش می‌دم و هیچی بهت
نمی‌گم چون احساس می‌کنم حق داری و نمی‌خوام اذیتت کنم. ولی فقط دو دقیقه به
صحبت‌هام گوش بده...

ویلیام هیستریک و هم‌زمان، می‌خندد و اشک می‌ریزد. قطره‌های بی‌رنگ میان
شکاف‌های مارپیچ‌گونه صورت او جریان می‌یابند؛ نگاه غم‌زده‌اش را به ادوارد می‌دوزد و
آهسته می‌گوید:

- نمی‌خوام حرف‌های مسببین قتل نیکلاس و جاسوس مسیح رو بشنوم!

این را که بر زبان می‌آورد، ادوارد برای نخستین بار خشمش را آشکار می‌کند و با صدای نسبتاً بلندی پاسخ می‌دهد:

- می‌شه پنج دقیقه هم که شده از توی اون سر لعنتی بیای بیرون و دور و ورت رو نگاه کنی ویلیام؟! من اگه جاسوس مسیح بودم جزء وظایفم ذکر نشده بود تو رو با دوست‌هات آشتی بدم! اگر هم بخاطر وجه‌سازی خوبی بود با شرایط الان به راحتی می‌تونستم بذارم از این خونه بری، حداقلش یه نفر از این گروه کم می‌شد!

زیر نگاه حیرت‌زده ویلیام نسبت به فریادها و لحن صحبتی که سابقه‌شان را نداشته است؛ روی زمین سفت و چوبی اتاق زانو می‌زند و با لحن نگران و غمگینی به او می‌گوید:

- نیکلاس مرده ویلیام... سخته من این رو با پوست و گوشت و استخونم تجربه کردم؛ اما نیکلاس مرده. بهت حق می‌دم که بخاطرش ناراحت باشی و جاش هیچ‌وقت پر نشه؛ اما نیکلاس‌های زنده‌ی زیادی اون بیرون منتظر ویلیامشون رفیق.

ویلیام قهقهه‌ی عصبی‌ای می‌زند. با احساس نفس‌تنگی کراوات مشکی‌اش را کمی دور گردنش شل می‌کند و همراه لرزش ریزی در صدای بم و دورگه‌شده از گریه‌اش لب ورمی‌چیند:

- نیکلاس به حرف‌های برادرش گوش می‌داد، گوش‌هاش رو نمی‌گرفت بره سراغ صحبت‌های یه نقاشی غریبه که ازش بدم می‌ومد...

رنگ صورت ادوارد با شنیدن سخنان زهرآگین او به سرخی می‌زند و دستانش را مشت می‌کند؛ اما تسلیم غم و ناراحتی‌اش نمی‌شود. همراه جدیت خاصی در چشمان آسمانی‌اش صورت ویلیام را می‌نگرد و پاسخ می‌دهد:

- اون‌ها گوش‌هاشون رو جلوی حرف‌های تو نگرفتن. جلوی دادهایی که سرشون زدی گرفتن. بارها می‌خواستن باهات صحبت کنن و از چیزهای غلطی که تو ذهنته بیارنت بیرون... خودت نخواستی و فرار کردی.

ویلیام نگاهی به سرتاپای ادوارد می‌کند و نفس بریده و پر بغضی می‌کشد. تا چند لحظه فقط اشک می‌ریزد؛ به ملحفه‌ی خاکستری رنگ تختش چنگ می‌زند و ادوارد با اخم‌های روی پیشانی‌اش بابت پریشان‌حالی او، تنها نگاهش می‌کند. اما ناگهان در کمال حیرت، پس از متحمل شدن چندین دقیقه زجر به آرامی کت کهنه‌ی ادوارد را با دست عادی و استخوانی‌اش چنگ می‌زند و او را در آغوش خود می‌اندازد. ادوارد از این رفتار متعجب و شوک‌زده می‌شود و می‌خواهد چیزی بگوید، که با شنیدن آوای لرزان و گرفته‌ی ویلیام لب می‌بندد:

- ادوارد... همه‌چیز برام متناقض شده... همش بهم می‌گن دوستشون هستم... می‌خوان کمکم کنن... ولی همشون... همتون... نه... درکم نمی‌کنین، مثل دشمنتون باهام رفتار می‌کنین... می‌خوام گریه کنم و ناراحت باشم نمی‌شه، می‌خوام بخندم باز هم نمی‌شه... دلم می‌خواد مثل بقیه برای نیکلاس دلتنگ بشم باز مغزم قبول نمی‌کنه، نمی‌شه هم فراموشش کرد ها...

ناگهان از شدت عجز و غم میان رود شکاف‌های حلزونی صورتش سیلابی راه می‌اندازد و نمی‌تواند ادامه دهد؛ فقط و فقط اشک می‌ریزد و می‌خندد. ادوارد چند لحظه با بغض و دل‌آشفته‌گی نگاهش می‌کند و سپس از جا برمی‌خیزد. به سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق ویلیام می‌رود. پرده‌های مشکی طبق معمول جلوی ورود همان نور اندک دره‌ی فراموشی را هم گرفته‌اند و فضای پر خاک و غبار و کهنه‌ی آن‌جا را دلگیر کرده‌اند. با آن چشمان پر اندوه، نگاهی به دراور چوبی و آینه‌ی خاک‌گرفته گوشه‌ی اتاق می‌اندازد.

به راستی ویلیام چند وقت می‌شود که حتی به صورتش ننگریسته است؟ با بازدم عمیقی پرده را می‌کشد و شعشه‌های کم‌نوری، بی‌روحو اتاق را نوازش می‌کنند. همراه غم شدیدی در چشمان آبی‌اش، سمت ویلیام گریان می‌رود و همانند او بلا تکلیف و عاجز کنارش می‌نشیند. نفس بغض‌آلود و ناقصی می‌کشد و هوای بریده و حزن‌انگیزی از دهانش بیرون می‌آید. سرش را پایین می‌اندازد؛ پاهای بلندش را روی زمین دراز می‌کند و خسته به دیوارهای چوبی تکیه می‌دهد و سرانجام آرام و بی‌حوصله می‌گوید:

- ویلیام... اون‌ها بهت نیاز دارن. من از این‌جا می‌رم و به کسی هم خبر نمی‌دم، نمی‌دونم... فقط درستش کنین. خودتون، وضعیت رو، خوشحالی رو، سرزمینمون رو... بخا... بخاطر... بخاطر...

کلاه سیاهش را روی سرش صاف می‌کند و با نظاره‌ی ویلیامی که سرش را بلند کرده و بدون گریه، اما ناراحت و منتظر نگاهش می‌کند ادامه می‌دهد:

- بخاطر نیکلاس‌هایی که هنوز برات موندن، برای بقیه موندن. شاید تو هیچ‌وقت حرف من رو درباره اذیت شدن عزیزم به دست رئال‌ها قبل مرگش باور نکنی، اما هنوز چارلی‌های زیادی اون بیرون هستن که نیاز به کمکمون دارن و نیکلاس‌های زیادی توی این کلبه هستن که منتظر تو موندن تا انتقام برادر عزیزت رو بگیرن و صلح رو برقرار کنن... اون‌ها فقط منتظرت هستن منتظر این‌که پیششون بری. من این رو می‌خوام حتی اگه به قیمت رفتن و تنهایی ابدی خودم تموم بشه.

درحالی که مقابل نگاه متاثر و لرزان ویلیام از جا برمی‌خیزد، لبخند تلخی می‌زند و با شانه بالا انداختنی می‌گوید:

- من از اول هم یه غریبه بودم...

با بغض بیشتری و هجوم آوردن کمی اشک به تیل‌های ورقلمبیده‌اش که تحت محاصره گره‌های خون‌آلود و سرخی قرار گرفته‌اند ادامه می‌دهد:

- البته بعد چارلی...

سپس از ویلیامی که مات و مسکوت خیره‌ی صورتش شده است رو برمی‌گرداند و به سوی در کوچک و چوبی اتاق می‌رود تا کلبه‌ی ربلز را ترک کند؛ اما تا دستش به سمت دستگیره گرد در می‌رود، آوای دورگه، تودماغی و بی‌حال ویلیام همچون روزنه‌ی امیدی در قلبش می‌پیچد:

- ادوارد... نرو.

با حیرت به عقب برمی‌گردد و مرد سرماپیچی را می‌بیند که دستش را به دیوار گرفته و تن خسته‌اش را با قدم‌هایی کم‌توان در آن کفش‌های مشکی شیک به سویش سوق می‌دهد. هنگام رسیدن به ادوارد، چند لحظه با تردید نگاهش می‌کند و در میان شکاف ماریپچ‌هایش رود اشک، جریان ملایمی میابد. با گشودن کراوات مشکی‌اش برای جلوگیری از نفس‌تنگی، با ظن، ناچاری و معصومیت خاصی در صدایش می‌پرسد:

- واقعا هنوز دوستم دارین ادوارد؟! با وجود تمام کارهایی... که کردم؟ اگه برگردم قبولم می‌کنین؟ واقعا همه‌چیز درست می‌شه؟ ما... دوباره دوست می‌شیم؟

با این سوالات او موج حیرت در آب‌های چشمان ادوارد برمی‌خیزد. پس از چند دقیقه خیره ماندن لبخند محوی می‌زند و تند تند سرش را تکان می‌دهد. ویلیام با نظاره‌ی این واکنش، اشک‌های بین شکاف‌های صدف صورتش را پاک می‌کند؛ دست قاشق چوبی‌اش را داخل کت طوسی خوش‌دوختش فرو می‌برد و همراه ذوق‌زدگی عجیبی ادامه می‌دهد:

- نیکلاس هم خوشحال می‌شه؟! -

لبخند ادوارد روی آن لب‌های بی‌رنگ و روح همیشگی، با این حرف ویلیام جان بیشتری می‌گیرد. با محبت همیشگی‌اش دست درازش را روی شانه‌های باریک دوست بلند قامتش می‌گذارد و مهربان و گرم می‌گوید:

- البته که می‌شه ویلیام، البته که می‌شه، فقط برگرد. من که بهت ثابت کردم فقط خوشحالی همه رو می‌خوام، دوست‌هات هم اگه بپذیریشون حتما دوستت دارن. تو فقط برگرد...

با شنیدن این حرف‌ها پیچ‌های حلزونی صورت ویلیام به شکل لبخند زیبایی درمی‌آیند و تاییدکنان سر تکان می‌دهد. ادوارد می‌خواهد در را باز کند تا با یک‌دیگر خارج شوند و به سراغ دوستان‌شان بروند؛ اما ناگهان ویلیام به صورت غیرمنتظره‌ای او را در آغوش می‌کشد. ادوارد که سخت شوک‌زده شده، می‌خواهد چیزی بگوید که ویلیام رشته‌ی کلامش را پیش از بافته شدن پاره می‌کند:

- مرسی ادوارد... من... من حتی خودم هم نمی‌تونستم دوباره خودم رو قبول کنم...
فیلیپ تقصیری نداشت من فقط... عصبانی بودم... من هیچکس رو نداشتم...

درحالی که مقابل چشمان گرد و متعجب ادوارد اشکی روی صورت صدفی‌اش می‌غلطد؛ خنده‌ای مهمان ناخوانده غم و دلتنگی‌اش می‌شود. حلقه‌ی دستانش را دور پیکر لاغر و نحیف ادوارد محکم‌تر می‌کند و بغض‌آلود و شوق‌زده می‌گوید:

- مرسی که من رو قبول کردی...

با خارج شدن این جمله از دهانش، ادواردی که تا به حال حیرت‌زده در آغوش او ایستاده بود و دست‌هایش پایین افتاده بودند، ویلیام غم‌زده را دلسوزانه و صمیمی بغل

می‌کند تا آرام شود. پس از چند لحظه ویلیام خود را از ادوارد جدا می‌کند و با پاک کردن اشک‌هایش، دست او را می‌گیرد و تا از اتاق خارج شوند. آن‌چنان دست یخ‌زده و باریک و بلند دوست تازه‌اش را می‌فشارد که گویا نزدیک‌ترین و امن‌ترین نقاشی زادگاهش است. در آن سوی کلبه‌ی ربلز، فیلیپ مضطرب، با ریتم منظم خاص و همیشگی‌اش و برای هزارمین بار دور اتاق نشیمن می‌چرخد و هر چند ثانیه مقابل شومینه‌ی کلاسیک خانه که شعله‌های آتش را در چهارچوب شیرین رنگ خود اسیر کرده است می‌ایستد. گالا برای رفع استرسش آرام و با دست‌های کروی و ظریفش بافتنی می‌بافد. سر سببی ارنستو نیز برای رهایی از افکار منفی به کتاب‌های پزشکی پناه آورده است. لیکن برادران اسرار افق طبق معمول بیخیالند؛ پشت میز چوبی بزرگ‌شان نشسته‌اند و در کمال ناباوری گرم بازی پوکرند. ناگهان فیلیپ با رسیدن به میز، ابروهای قهوه‌ای‌اش را با عصبانیت در هم می‌کشد؛ کلافه ژتون‌های رنگارنگ روی میز را مقابل نگاه متعجب برادرها پخش می‌کند و همراه دندان قروچه‌ای می‌گوید:

- چطور انقدر بیخیال نشستین دارین بازی می‌کنین و جوک می‌گین و می‌خندین؟! مثل بچه پنج ساله‌ها، بیخیال و لوس و از همه جا بی‌خبر!

برادران با ناراحتی به یک‌دیگر می‌نگرند؛ ولی می‌دانند نباید به دل بگیرند و فیلیپ هنگام عصبانیت نمی‌تواند حرف بزند درست و این‌ها را از روی ناراحتی‌اش می‌گوید. لئو اما که کوچک‌ترین برادر است، با این کار او کلاه مشکی‌اش را روی سر طاسش صاف می‌کند و همراه اخمی گلایه‌مند میان ابروهای مشکی‌اش، بچگانه غر می‌زند:

- خب چی کار کنیم فیلیپ بشینیم غصه بخوریم اتاق رو متر کنیم؟ خب یا آشتی می‌کنن همه‌چیز درست می‌شه یا اگه درست نشد همون موقع توی سرمون می‌زنیم و مراسم عزاداری سرخ‌پوستی راه می‌ندازیم... یکم آروم باش...

فیلیپ کلاه دزددریایی آبی‌اش را از سرش برمی‌دارد و با کشیدن دستی میان موهای
فردار و قهوه‌ای‌اش می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما ناگهان معجزه‌ای مقابل چشمانش رخ
می‌دهد که می‌تواند با معجزه‌های مسیح رقابت تنگاتنگی داشته باشد! ادوارد و ویلیام
دست در دست یک‌دیگر و خندان وارد سالن می‌شوند؛ زیر چشم‌های چهارتاشده‌ی
جمع به سمت میز می‌آیند و با هماهنگی و صدای شادی که کمی بخاطر گریه گرفته
است سلام می‌کنند:

- سلام بچه‌ها.

ارنستو، گالا و مخصوصا فیلیپ مات و مبهوت‌اند و لام تا کام چیزی نمی‌گویند. لئو اما
همان‌طور که چشمان مشک‌اش را درشت و آن دو را نگاه می‌کند، با بذله‌گویی
همیشگی که بیش از دو برادر دیگر ارثش را دارد، لب ورمی‌چیند:

- بچه‌ها الان من هم به ادوارد مشکوک شدم چون احتمال دیگه‌ای جز چیزخور کردن
ویلیام وجود نداره!

در میان حرف‌ها و پچ‌پچ‌ها، ناگهان فیلیپ با همان عجله و تندی همیشگی‌اش همراه
ریتم مرموزی سمت ویلیام می‌رود؛ دستی به سبیل پیچ‌دار و باریک خود می‌کشد و
شکاخانه می‌پرسد:

- می‌خواستی از این جا بری...

خواه ناخواه در حال راه انداختن یک نبرد جدید با دوست تندخو و زودجوشش است و
کم مانده همه‌ی رشته‌های ادوارد را پنبه کند که مرد کلاه‌به‌سر گروه طبق معمول به
منظور نگه داشتن صلح حرفش را قطع می‌کند:

- فیلیپ لطفا... ویلیام می‌خواهد با ما آشتی کنه و کوتاه اومده. اون احساس تنهایی می‌کرد، احساس پذیرفته نشدن و حق داشت. اون فکر می‌کرد کارهایی که تو حال بد روحیش و وضعیت افتضاحش کرده جبران نمی‌شه، پس بیاین هممون اون گذشته لعنتی رو تموم کنیم بره... الان دوستیم و الان نباید توی این وضعیت و فشار رئال‌ها و سر مسائل جزئی جنگ توی کلبه‌ی خود گروه راه بیوفته.

فیلیپ نخست با ناباوری به ادوارد نگاه می‌کند؛ اما کم‌کم لبخندی روی لب‌های باریکش نقش می‌بندد. ادوارد راست می‌گوید؛ ولی این که پس از این همه حرف شنیدن و مورد ظلم قرار گرفتن هنوز فارغ احساس‌گرایی فردی حقیقت را بر زبان می‌آورد؛ زیبایی شگفت‌انگیزی دارد. در وضعیتی که حتی فیلیپ، رهبر بزرگ‌ترین گروه صلح‌طلب و آزادی‌خواه سرزمین نقاشی دچار خطای احساسات شده است؛ ادوارد علی‌رغم تمام فشارها و سختی‌ها به کینه و دلخوری بها نمی‌دهد و تنها خوشحالی و صلح می‌خواهد. به طرز غیرقابل‌باوری قشنگ و ستودنی‌ست، آن قدر قشنگ که ویلیام را هم نرم و اعتمادش را جلب کرده است. در همین اثنا ناگهان ویلیام که تا کنون در حال کلنجار با غرورش بوده است؛ جام شرابش را روی میز عسلی معلق کنار دستش قرار می‌دهد و با گذاشتن دستش روی شانه‌ی ادوارد شروع به صحبت می‌کند:

- ادوارد... این ادوارد از همون روزی که بهش سر میز گفتم این که رفیقم هستی بعدا معلوم می‌شه رفیق و هم‌فکر من بود و بعد هر حرفی که بهش زدم بعد هر رفتاری که باهاش کردم جا نزد. اگه اعضای این گروه بعد مرگ نیکلاس شکاک شدن من پارانوئید شدم؛ اما دیگه حتی با عقل یه روان‌پیش هم جاسوس بودن ادوارد جور درنمیاد...

درحالی که مقابل نگاه شگفت‌زده دوستانش و مخصوصا فیلیپ با لبخند عمیقی میان پیچ و تاب‌های صورت صدفی‌اش به ادوارد نگاه می‌کند، شانه‌ی او را صمیمانه‌تر می‌فشارد و ادامه می‌دهد:

- می‌تونست دستم رو ول کنه تا برم و خودش رو عزیز کنه. شاید اگه می‌رفتم از شدت لجبازی توی جبهه‌ی مسیح هم می‌ایستادم ولی ادوارد اگه جاسوس بود تو اوج من رو بلند نمی‌کرد. اون قدر بهش بد کرده بودم که اگه جاسوس بود می‌تونست رفتارهام رو بهونه کنه و شما هم جلوم رو نمی‌گرفتین تا بمونم، اما من رو پیش دوست‌هام برگردوند. ادوارد... از اول هم رفیق من بود و امروز بهم ثابت کرد.

این‌ها را که می‌گوید شور و شادی بر صورت ارنستو و گالا هجوم می‌آورد؛ برادران اسرار افق کلاه‌های مشکی‌شان را بالا می‌اندازند و ویلیام دستش را با حالت مغرورانه‌ی همیشگی اما کمی صمیمی‌تر برای اعلام دوستی دوباره به سمت فیلیپ دراز می‌کند. فیلیپ اما جای فشردن دست او، با برق هیجان چشمان قهوه‌ای‌اش، دوستش را در آغوش خود پرت می‌کند و همراه لحنی پر محبت و گرم می‌گوید:

- معذرت می‌خوام.

ویلیام نیز فیلیپ را همانند برادر بزرگ‌ترش نیکلاس در آغوشش حبس می‌کند و پاسخ می‌دهد:

- من هم همین‌طور رفیق.

سپس حلقه‌ی آغوششان را می‌شکنند؛ هر دو دست‌های خاص‌شان، یعنی فیلیپ دست اره ماهی‌اش و ویلیام دست قاشق چوبی‌اش را بالا می‌برد و همگی از شور و هیجان فریاد شادی و آشتی سر می‌دهند.

چند ساعتی گذشته است و پس از مهمانی شراب که به مناسبت صلح دوباره‌ی اعضای گروه صورت گرفته بود، همگی گوشه‌ای نشسته‌اند. گالا در حال طراحی پرچمی از دست‌های ویلیام و فیلیپ کنار یک‌دیگر است و آن را به لطف استعداد نقاشی خوبش روی بوم چوبی رنگ قدیمی‌ای رسم می‌کند. برادران اسرار افق این بار مشغول بازی هفت خبیث‌اند و ارنستو کتاب‌های پزشکی در باب درمان مجروحیت‌های جنگی می‌خواند. فیلیپ و ویلیام نیز مشغول نگاه کردن آلبوم‌های قدیمی که از عکس‌های دوستانه‌شان هستند و با یک‌دیگر می‌گویند، می‌خندند و گاهی هم اشک می‌ریزند. تنها ادوارد است که گوشه‌ای از پذیرایی نشسته است؛ دست‌ها و بدن نحیف و استخوانی‌اش را با آتش شومینه‌ی شیری رنگ گرم می‌کند و به شدت گرم فکرهای از هم گسیخته‌اش است. ویلیام همان‌طور که نیم‌نگاهی به رفیق جدیدش می‌اندازد؛ لبخند محوی می‌زند و با نیتی شوخ‌طبعانه اما زبان همیشه تلخش می‌گوید:

- ولی با این‌که ادوارد حسن نیتش از همه بیشتر به ما ثابت شده هنوز هم بعضی وقت‌ها یه جووری توی فکر فرو می‌ره که حس می‌کنم داره نقشه‌ی قتل هزار نفر رو توی مغزش می‌چینه.

با این حرف او برادران سه‌قلو همراه شیطننت همیشگی‌شان خنده‌ی ریزی می‌کنند و نیمچه لبخندی هم بر لب‌های گالا، ارنستو و فیلیپ می‌نشیند؛ اما ادوارد همان‌طور که لبخند عمیقی بر دهان فنجانشکل و بی‌رنگ خود دارد؛ از روی صندلی چوبی کنار شومینه برمی‌خیزد و با حرکت به سمت دوستانش می‌گوید:

- لزوماً قتل نه ویلیام، می‌دونی که از کشتن هر نقاشی‌ای بدم میاد حتی اگه مجبور به این کار شم. اما دربارهی نقشه آره... نقشه‌های زیادی توی ذهنمه... تو کسی هستی که به اون نقشه‌ها گوش بده؟ بقیه چطور؟ می‌خوان گوش بدن؟

با این سوال او همگی همراه چاشنی کنجکاوی‌ای در چشمانشان سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهند. ادوارد با نظاره‌ی این ری‌اکشن آن‌ها نفس عمیقی می‌کشد؛ شلوار پارچه‌ای بلند و قدیمی‌اش را در تنش صاف و شرح نقشه‌اش را با پرسش کوتاه دیگری آغاز می‌کند:

- شما با پاک‌کن‌های مهاجمی که می‌خوان به سرزمین نقاشی حمله کنن مبارزه می‌کنین، درسته رفقا؟

بار دیگر کل اعضا به وسیله‌ی تکان دادن سر پرسشش را تایید می‌کنند. زیر لب بسیار خوبی می‌گوید؛ دستی بر چانه‌ی تیزش می‌کشد و با کوبیدن انگشتان درازش بر میز چوبی ادامه می‌دهد:

- موقع مبارزه باهاشون تنها هستین؟

جک که همیشه در پاسخ به سوالات دربارهی کار پیشرو است و دوست دارد دربارهی همه‌ی مسائل پیش از دیگران اطلاعات بدهد و راهنمایی کند، آستین کت مشکی‌اش را میان دستانش به بازی می‌گیرد و تمام و کمال پاسخ می‌دهد:

- زمینی که داخلش با پاک‌کن‌های مهاجم مبارزه می‌کنیم لب مرزه و اون مامورهای ترسو تا اون‌جا همراهمون نمیان. فقط با دوربین‌های شکاری‌شون از راه دور کنترلمون می‌کنن.

ادوارد با جمله‌ی آخر او از شدت حرص دستش را مشت می‌کند تا آن را روی میز نکوبد و کسی نترسد. کلافه کلاه مشکی‌اش را برمی‌دارد و ناامید زمزمه می‌کند:

- با کنترل اون‌ها نمی‌تونیم نقشه رو عملی کنیم...

فیلیپ که درباره افکار ادوارد سخت کنجکاو شده است، شل دریایی و موج‌دار زیبایش را روی صندلی‌اش صاف می‌کند و با گذاشتن دستش روی دست رفیقش، همراه همان لحن دلگرم‌کننده‌ی همیشگی می‌گوید:

- بگو چه فکری داری، حتماً یه راهی هست.

ادوارد بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و با بی‌حوصلگی دوباره کلاهش را بر سرش می‌گذارد. سپس در مقابل چشمان منتظر اعضای گروه ربلز پاسخ می‌دهد:

- باید چند تا از پاک‌کن‌های مهاجم رو اسیر کنیم و به این‌جا بیاریم. یا با زور یا با مذاکره متقاعدشون کنیم سلاح ما باشن. باهاشون دروازه‌ی دره و نگهبانان رو پاک کنیم.

این را که می‌گوید، ویلیام دو قاشقی که جای یک دستش را گرفته‌اند بر هم می‌کوبد و همراه هیجان خاصی در صدای بم و دورگه‌اش توضیح می‌دهد:

- مرز جنگی با پاک‌کن‌ها یه حاشیه داره که دوربین‌ها تا اون‌جا رو نمی‌تونن ببینن. اگه یه چاله‌ی نسبتاً کوچیک حفر شه راهی تا کلبه نداره. به علاوه پاک‌کن‌ها حتی می‌تونن سلاح‌های نقاشی که با مداد کشیده شده رو هم پاک کنن فقط ممکنه کمی خون‌ریزی کنن. معمولاً اون‌ها رو توی تابوت‌های از جنس جوهر خودکار اسیر می‌کنیم و به سیاه‌چاله معروف ونگوگ که دیوارهایش از همون جوهر ساخته شدن می‌بریم. منتهی چون جوهر خودکار خیلی کمیابه فقط در همین جاها ازش استفاده شده.

ناگهان اخمی روی پیشانی ادوارد می‌نشیند و بی‌توجه به دوستانش سمت اتاق تازه‌اش می‌دود. ویلیام و گالا نگاهی سوالی به فیلیپ می‌اندازند و مرد شنل ماهی با سردرگمی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. چند لحظه بعد سر و صدایی بلند می‌سود که انگار ناشی از باز و بسته کردن کسوه‌های قدیمی و چوبی تخت است. سرانجام صداها قطع می‌شود و ادوارد دوان دوان به سمت طبقه بالا و میز دورهمی‌شان می‌دود. درحالی که شیشه‌ی نسبتاً بزرگ و مملو از مایع مشکی رنگ و غلیظی را میان انگشتان دراز و مستطیلی‌اش تکان می‌دهد؛ لب ورمی‌چیند و دوستانش را از ناآگاهی و گیجی بیرون می‌کشد:

- این یه شیشه جوهر خودکاره. چند روز پیش کارگرها توی کامیون قرارشون دادن تا به قصر رئال‌ها بره؛ اما این یکی جا موند. کسی هم حواسش نبود و جیمز هم خوابش برده بود. من هم برش داشتم که شاید یه روز به درد خورد. می‌تونیم با جوهر این شیشه چند تا طناب درست کنیم و دو تا پاک‌کن مهاجم رو اسیر کنیم؛ بعد هم که تونستیم اون‌ها رو به کلبه بیاریم براشون نقشه‌ی انتقام از مسیح رو توضیح بدیم.

با این نقشه‌ی او، حتی در نگاه ارنستویی که هرگز کسی را ستایش نمی‌کند، تحسین می‌نشیند. گالا و ویلیام لبخند می‌زنند و فیلیپ با بالا بردن دست اره ماهی‌اش و افتادن موج شوق بر شنل دریایی‌اش، نظر تمجیدآلودی به ادوارد می‌اندازد و ذوق‌زده می‌گوید:

- ادوارد تو نابغه‌ای! الان همه زود می‌خوابیم تا سرحال باشیم و فردا من و ویلیام پاک‌کن‌ها رو اسیر می‌کنیم تا به کلبه بیاریمشون؛ گالا و ارنستو به مبارزه با باقی مهاجمین ادامه می‌دن و جک و لئو و دنیل هم حواس مامورها رو پرت می‌کنن. مو لای درز این نقشه نمی‌ره.

در همین اثنا ارنستویی که تا کنون ساکت مانده و صحبتی نکرده بود؛ کتابش را کنار می‌گذارد و با صاف کردن عینک گردش روی آن صورت سیبی، مسئله‌ای را به میان می‌آورد که از نان تست سر میز صبحانه هم تازه‌تر است:

- درسته فیلیپ عزیز، تا اسیر کردن پاک‌کن‌های مهاجم نمی‌شه به این نقشه خرده‌ای گرفت. ولی عده‌ای از مردم هستن که آگاهی لازم رو ندارن و بخاطر صحبت‌های کذب مسیح از ما می‌ترسن. ممکنه همکاری نکنن و ما هم قدرت رو فقط برای مقابله با مسیح می‌خوایم نه برای ریختن حتی یک قطره خون از دماغ مردم.

ویلیام که طبق معمول آتشش از همگی تندتر است؛ کراوات مشکی و شیکش را روی پیراهن سفیدش صاف می‌کند و تندرو و اخم‌آلود پاسخ می‌دهد:

- خب که چی؟ نقاشی ناآگاهی که خرافات حکومت رئال رو باور کرده خون از دماغش هم بیاد! مگه به درد جامعه می‌خوره که دلمون بسوزه؟! بذار وقتی انقدر احمق و بی‌لیاقتن بمیرن!

با این سخن او، فیلیپ چشم‌غره می‌رود و می‌خواهد چیزی بگوید اما پشیمان می‌شود. لیکن ادوارد، با آرامش و وقار همیشگی‌اش دستانش را در هم قفل و صمیمانه تفکر اشتباه ویلیام را اصلاح می‌کند:

- اما حماقت از همون حکومتی که تحمیل می‌شه رفیق. تو نمی‌تونی مردم رو سرزنش کنی وقتی آموزش درست نداشتن، دولت درستی نداشتن و شرایطشون مناسب نبوده. تو باید نجاتشون بدی چون با مسیح فرق داری!

این را که می‌گوید ویلیام اخم می‌کند و ساکت به ساعت دیواری چوبی رنگ گوشه‌ی سالن خیره می‌شود. نمی‌تواند مثل ادوارد فکر کند و کسی هم نمی‌تواند بابت چنین

مسئله‌ای او را به باد سرزنش بگیرد. مسخره است به کسی که عزیزش را در راه همین مردم از دست داده و سکوت تمام و کمال آن‌ها را دیده، بگویی منطقی فکر کند و جبرهای جغرافیایی و اجتماعی را در نظر بگیرد! با این حال رفیق تازه‌اش طبق معمول حرف درستی می‌زند؛ فقط نمی‌داند ادوارد چگونه می‌تواند در هر شرایطی، متین و موقر آن کلاه مشکی و عجیبش را روی سرش صاف کند و مثل فیلسوف‌های بشر دوست صحبت کند. گاهی اوقات احساس می‌کند تمام آشنایی‌شان با این مرد را در رویا دیده است و چه بسا فردی تا این حد خوب و شرافتمند در جامعه‌ی تاریک و وحشتناک کنونی باید هم آدم را پارانوئید کند. از این اندیشه‌ها پیچ و تاب‌های صورت صدفی‌اش به طرح لبخند کش می‌آید؛ اما ناگهان مرد کلاه به سر طبق عادت کت ژنده و قهوه‌ای‌اش را در تنش صاف و ایده‌ای را مطرح می‌کند که کره‌های پیکر گالا از تعجب روی پارکت‌های اتاق واژگون می‌شوند:

- مگه اون‌ها باور ندارن شما ارواح خبیثه‌اید و برای انتقام اومدید؟ خب از حرف مسیح بر علیه خودش استفاده کنین! اگر کسی اطلاعات دروغ رو باور نکرده باشه با ما همکاری می‌کنه و اگر کسی به قول ویلیام حماقت به خرج داده شما می‌تونین از همین طریق تهدیدش کنین و بگین در صورتی که حکومت رئال رو برای رسیدن به آزادی سرنگون نکنه نفرینش می‌کنین...

با این جملات ناگهان انقلابی عظیم در چهره‌ی اعصای ربلز جولان می‌دهد. فیلیپ طبق معمول هیجانی و ذوق‌زده با دست اره‌ماهی‌اش بر میز می‌کوبد و برادران اسرار افق با هماهنگی همیشگی‌شان تایید می‌کنند. گالا و ویلیام چنان غلیظ لبخند می‌زنند که انگار هر لحظه ممکن است صورت صدفی و کروی‌شان بشکند و ارنستو که سخت سرگشته شده، کراوات قرمزش را صاف می‌کند و با صدای رسمی و گیرایش، بی‌اختیار لب به تمجید باز می‌کند:

- این ایده واقعا بی نقصه ادوارد عزیز! احتمالا هوشمندانه ترین نقشه‌ای که ممکنه به ذهن یک نقاشی خطور کنه!

صورت گچ رنگ ادوارد با این تعریف دوستش سرخ می‌شود و ارنستو را مهمان یک لبخند دلچسب بر لب‌های فنجان‌شکلیش می‌کند. لیکن گالا که تا کنون سکوت کرده و هیچ نظری نداده بود، ناخودآگاه کره‌های ابروان نازکش را به سمت چشمان مشکی همیشه دژمش کمر خم می‌کند و چهره‌ی آرامش بخشش را به طرز پارادوکس‌واری پریشان نشان می‌دهد. دست از طراحی پرچم و مداد رنگی‌هایش می‌کشد و آشفته می‌گوید:

- من... واقعا تحسینتون می‌کنم... اما من... من... من خیلی نگرانم...

ناگهان درمقابل نظر جلب‌شده‌ی دوستانش و با برون‌ریزی‌ای که هر چند قرن یک بار از او سر می‌زند؛ سرش را روی میز چوبی می‌گذارد و مثل بمبی ساعتی فعال‌شده‌ای شروع به گریه می‌کند. با این رفتار بی‌سابقه و عجیب او چشم‌های دوستانش اندازه‌ی توپ بیس‌بال می‌شود و فیلیپ سریع از روی صندلی‌اش برمی‌خیزد و سمتش می‌رود. دلسوزانه دستش را بر کره‌های لرزان و سرد پیراهن مشکی گالا می‌کشد و مهربان می‌پرسد:

- گالا؟ چیشد یه دفعه؟ آروم باش هنوز چیزی نشده که عزیزم...

انگار که این سخنش همچون کبریت انداختن در انبار باروت باشد؛ گالا گر می‌گیرد. سرش را خشمگین بلند می‌کند و پس از سال‌ها اکتفا به لبخند و سکوت و بیان نکردن غم‌هایش، هیستریک و بغض‌آلود فریاد می‌زند:

- خیلی وقت پیش چیزی شد فیلیپ! وقتی نیکلاس مرد چیزی شد! وقتی ویلیام رو با ریختن آب جوش رو صورتش بیدار می‌کردن چیزی شد! وقتی به وحشیانه‌ترین شکل ممکن موهای جک و لئو و دنیل رو دونه دونه با موچین از سرشون می‌کندن چیزی شد! میدونی برای من کی چیزی شد؟! وقتی مثل بی‌عرضه‌های احمق قایم شده بودم تا یه راهی برای نجاتتون پیدا کنم و مسیح پیدام کرد چیزی ش...

تپش محکمی که بر دیواره‌های قلبش می‌کوبد نمی‌گذارد ادامه دهد و هق‌هق‌هایش تبدیل به ضجه می‌شوند. با این حرف‌های او، همگی متاثر و اندوهگین سرشان را پایین می‌اندازند و به فکر فرو می‌روند. ویلیام طبق معمول پوزخند می‌زند و سیگار می‌کشد. ارنستو شقیقه‌هایش را بر هم می‌مالد؛ برادران اسرار افق نگران دم گوش یک‌دیگر اصوات نامفهومی زمزمه می‌کنند و ادوارد ناخن‌هایش را تا حد خون‌ریزی بر کف دستش می‌فشارد. با این حال گالا حتی در پریشان‌ترین نسخه‌ی خودش هم همراه وقاری رویایی و باورنکردنی، دستمال مشکی رنگ و خال‌خالی را از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد و اشک‌هایش را پاک می‌کند. فیلیپ که طبق معمول غم و فضای سنگین دلش را می‌زند و قدرت دلداری دادنی ندارد؛ با تلاش بیهوده و مضحک برای منحرف کردن بحث و حال و هوای جمع، گند می‌زند:

- حتی توی این موقعیت هم باز دستمال مخصوصت رو استفاده می‌کنی گالاتئای باکلاس!

با این سخن او همگی چشم‌غره می‌روند و موج‌های شنلش جریان بی‌روح و شرمنده‌ای به خود می‌گیرند. ویلیام نفس عمیقی می‌کشد و با سر کشیدن شراب روی عسلی و تلاش بسیاری برای آرامش بخشیدن به لحنش لب ورمی‌چینند:

- گالا همه‌ی ما ناراحتیم، یادمون میاد چیشده و کم و بیش می‌ترسیم. اما آخر این ترس چیه؟! تا کی میخوای خون نیکلاس روی زمین بمونه؟!

این سخن ویلیام مثل باد تندی حریرهای روح حساس گالا را تکان می‌دهد؛ دست اندیشه‌های گیجش را همچون کودک گم‌شده‌ای می‌گیرد و به سوی دیگری می‌برد. واقعا اگر دست روی دست بگذارند چه می‌شود؟ مگر احتمال کشته شدنشان در جنگ و دفاع از مرزها وجود ندارد؟ یا حتی مگر چقدر دور از ذهن است که مسیح یک روز احساس خطر کند یا چه بسا حوصله‌اش سر برود و دستور قتلشان را بدهد؟ اصلا زنده ماندن با چنین سکوت حقارت‌آمیزی چه لطفی دارد؟ اگر بخواهند تا ابد از هراس اتفاقات وحشتناک‌تر مقابل مسیح سر خم و چنین حکومت ستم‌کاری را تقویت کنند چه توفیری با شوالیه‌های کوبیسمی دارند؟ مگر دم از فراموشی مردم نسبت به مرگ نیکلاس نمی‌زنند؟ پس چرا خودشان باید از یاد ببرند رفیقشان چقدر فجیع کشته شد و دیگر زنده نمی‌شود؟ با نگاهی به آباژور مشکی_شیشه‌ای خانه، سری تکان می‌دهد؛ فین‌فینی می‌کند و با غم غریب و سردرگمی در صدای ظریفش می‌گوید:

- حق با توعه ویلیام... اگه بخوایم احساسی رفتار کنیم علاوه بر احساساتمون همه چیز تموم می‌شه.

همگی سر تکان می‌دهند و شمع بحثشان در آستانه‌ی اتمام است که ارنستو شعله‌ی تازه‌ای از شومینه‌ی چوبی پذیرایی قرض می‌گیرد و به آن می‌بخشد:

- فقط من فردا نمی‌تونم باهاتون پیام. باید روی پروژه‌ی بزرگ‌تری درباره‌ی همین قضیه کار کنم.

ادوارد و گالا و ویلیام با این حرف او سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهند و برادران اسرار افق به قدری سرگرم مونوپولی پهن‌شده روی میز چوبی هستند که گویا اصلا

صدای ارنستو را نمی‌شنوند. تنها فیلیپ است که دلش می‌خواهد لب ورچیند و از ارنستو بپرسد مگر فردا چه کار مهم‌تر و دشوارتری دارد و طبق معمول غر بزند؛ اما با توجه به احترامی که برای آن مرد دانا قائل است چیزی نمی‌گوید و بر صحبتش حساب باز می‌کند. معلوم نیست شاید اگر ویلیام یا حتی گالا همین سخن را بر زبان آورده بودند علیه‌شان کودتا می‌کرد؛ لیکن همگی می‌دانند ارنستو بی‌فکر کاری نمی‌کند و قابل‌نقد نیست. با تکیه بر همین افکار، کم‌کم و یکی یکی از روی صندلی‌های چوبی‌شان بلند می‌شوند و شب‌بخیرهای زیرلبی فضای کوچک اتاق را پر می‌کنند و جایی میان کلاویه‌های سیاه و سفید پیانو می‌خوابند. باز فقط ادوارد تنها پشت میز باقی می‌ماند و به تصویر توهم‌آمیز چارلی که در شومینه می‌سوزد خیره می‌شود.

فنجان فیروزه‌ای و نصف و نیمه‌ی قهوه، دیدگان آبی‌اش را پر کرده و پریشانی در خونش جریان یافته است. مدام و از روی استرس کلاه مشکی‌اش را از روی سرش برمی‌دارد و دوباره سرش می‌کند. دلگیری غروب بر آسمان همیشه تاریک دره‌ی فراموشی و جاده‌های تاریک و مه‌آلودش چیره شده و ادوارد از نزد جیمز پیر مرخص شده است؛ اما دوستانش هنوز به خانه بازنگشته‌اند. تنها ارنستو به بهانه‌ی بیماری از ماموران رئال مرخصی گرفته و در خانه مانده که از دیشب تا به حال پشت در بسته اتاقش مانده و روی آن پروژه‌ی بزرگ و عجیبش که هیچ‌کس نمی‌داند چیست کار می‌کند. ناگهان از طبقه‌ی پایینی صدای باز شدن در و اصوات نامفهومی به گوشش می‌رسد و از جا می‌پرد. آستین‌های کت قهوه‌ای‌اش را تا می‌زند و به سمت راه‌پله‌ی صاف و چوبی پذیرایی می‌دود. شتابان از پله‌ای به پله‌ی دیگر می‌پرد و سرانجام به طبقه پایین می‌رسد. تصویر گالا و ویلیام و برادران اسرار افق که دو پاک‌کن دست و پا بسته غول‌پیکر را روی زمین پرت می‌کنند و فیلیپی که طبق معمول موج‌های شنلش از

شدت هیجان می لرزند و چشمان قهوه‌ای‌اش برق می‌زنند؛ دیدگانش را پر می‌کند. گالا درحالی که از شدت خستگی نفس نفس می‌زند؛ با دستمال سیاه و خال‌خالی‌اش، عرق کره‌های پیشانی‌اش را پاک می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- واقعا فکر نمی‌کردم یه روز مجبور باشم این وحشی‌های بی‌عقل رو از یه تونل طولانی و تاریک و تنگ رد کنم! حتی کشتنشون هم فاجعست چه برسه به...

ویلیام و برادران اسرار افق اما حتی نای غر زدن یا ابراز هیجان را ندارند. با خستگی بر زمین می‌افتند و خودشان را باد می‌زنند. در همین اثنا، ناگهان در اتاق کارگاه‌مانند و سری‌ارنستو باز می‌شود و او با چند کاغذ و یک جعبه‌ی بسیار بزرگ سرمه‌ای رنگ از آن‌جا خارج می‌شود. چند قدم به سمت دوستانش برمی‌دارد که فیلیپ با نظاره‌ی سر وضعش ابروی قهوه‌ای‌اش را بالا می‌پراند و چشمانش را ریز می‌کند. دستی بر چانه‌اش می‌کشد و گیج می‌پرسد:

- این‌ها دیگه چین؟!

نگاه ویلیام نیز با این حرف فیلیپ به سمت ارنستو می‌رود و با شل کردن کراوات مشک‌ی‌اش، کلافه و تند لب ورمی‌چیند:

- پروژه‌ی بزرگی که گفتی براش خونه می‌مونی این خرت و پرت‌ها بود؟

ادوارد که به شدت بی‌تاب شده و کل روز را چشم‌انتظار بوده است؛ از سوال‌ها و قضاوت‌های عجولانه‌ی دوستانش کلافه می‌شود و با اخم پریشانی روی پیشانی مکعبی‌اش می‌گوید:

- بچه‌ها لطفا بذارین صحبت‌های ارنستو رو بشنویم.

ارنستو قهقهه‌ی ریزی از شنیدن نق‌های رفیق‌هایش می‌زند و جعبه را باز می‌کند. درحالی که دو دستگاه پیچیده و نسبتاً بزرگ بیرون می‌کشد و آن‌ها را مقابل نگاه دوستاش قرار می‌دهد، شروع به توضیح می‌کند:

- این دستگاه‌ها پاک‌کن‌ها رو به سلاح‌های لیزری مثل تفنگ، شمشیر و... تبدیل می‌کنن. بسیار کاربردی و سریع طراحی شدن. استفاده از پاک‌کن‌ها به این شیوه به مراتب پر سودتره. جک، لئو، دنیل لطفاً زودتر پاک‌کن‌ها رو داخل دستگاه‌ها قرار بدید تا درباره کاغذها هم بگم.

برادران پاک‌کن‌ها را با احتیاط بسیار زیادی و گویا که یکی از آثار موزه‌ی لوور را برداشته باشند حمل می‌کنند و درون دستگاه می‌کنند. دستگاه‌ها زیر نگاه منتظر جمع صداهای عجیب و غریبی می‌دهند و چرخ‌دهنده‌های فلزی‌شان شروع به کار می‌کنند. پس از چند دقیقه از طرف دیگر دستگاه سلاح‌های متعدد از جمله شمشیرهای پاک‌کنی، تفنگ‌هایی با گلوله‌های پاک‌کنی، پاک‌کن‌های لیزری استوانه‌ای و کمان‌هایی با تیرهای پاک‌کنی بیرون می‌آیند و روی هم تلنبار می‌شوند. همچنین جوهرهای خودکار از پاک‌کن‌ها جدا می‌شوند و تبدیل به دستکش و زره و سپر می‌شوند. ناگهان چشمان درشت و قهوه‌ای فیلیپ با دیدن این وسایل گرد می‌شوند و با لبخند عمیق و تحسین‌برانگیزی بر لب‌های باریکش می‌گوید:

- این‌ها عالین ارنستو! تو نابغه‌ای رفیق! اما جریان اون کاغذها چیه؟

باقی نیز تعریف و تمجید فیلیپ را تایید می‌کنند و منتظر توضیح ارنستو درباره‌ی کاغذها می‌مانند. مرد کله‌سیمی نفس عمیقی می‌کشد؛ کلاه مشکی لبه‌دارش را روی سرش صاف می‌کند و با جا به جا کردن کاغذها میان دستانش لب ورمی‌چیند:

- سال‌ها پیش رئال‌ها به علت ریتمیک بودن حرکات و استفاده ناعادلانه از موسیقی فیلیپ ما رو شکست دادن. اگه می‌خوایم این بار اعتراضات به نتیجه‌ای برسه نباید کوچک‌ترین ضعفی داشته باشیم که حکومت بتونه ازش استفاده کنه. اما ارتباطش با این کاغذها...

کراوات قرمزش را روی پیراهن سفیدش صاف می‌کند؛ کاغذها را مقابل نگاه دوستانش می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- من از طریق مطالعات وسیع در موسیقی موفق شدم ریتم‌هایی که فیلیپ رو وادار به حرکات مختلف می‌کنن تشخیص بدم و جمع‌آوری کنم. از طرفی اگر گروهی رو در نبرد به عنوان ناظر قرار بدیم که از طریق موسیقی کل نیروهای مبارز رو کنترل کنن؛ هم امکان سوءاستفاده از ریتمیک بودن فیلیپ به صفر می‌رسه و خنثی می‌شه و هم استراتژی منظم‌تر و دقیق‌تر. به طور عامیانه‌تر تمام فرمان‌ها به شکل موسیقایی و ریتمیک حین مبارزه با رئال‌ها اجرا می‌شه.

با این سخنان ارنستو ناگهان چشمان همگی رنگ حیرت می‌گیرد. به راستی ارزش اختراعات او برای به حداقل رساندن نقص‌های گروه اگر بیشتر از ایده‌های ادوارد و اسیر کردن پاک‌کن‌ها توسط باقی اعضا نباشد کمتر هم نیست. لیکن در قهوه‌ی چشمان فیلیپ بیش از هر کسی می‌شود طعم چاشنی سپاس‌گزاری و ذوق را احساس کرد. در همین اثنا که همگی از هوش و تدبیر دوستشان به وجد آمده‌اند؛ ناگهان ویلیام طبق معمول تلخی و جو سنگینی را بر جمع حاکم می‌کند:

- کاش این نقص‌ها رو قبل از مرگ نیکلاس رفع می‌کردی ارنستو!

ناگهان این سخن ویلیام همانند تانکی غول‌پیکر کاخ امید و شادی فیلیپ را تخریب می‌کند. موج‌های شنلش که از ذوق اوج گرفته بودند بی‌نوا و غم‌زده فرو می‌ریزند و

حتی ماهی‌ها قرمزهایش اشک می‌ریزند. پنهانی اشک می‌ریزند بی آنکه هیچکس بفهمد چقدر فرو ریخته و شکسته و ویران شده‌اند؛ درست مثل فیلیپ. چه بسا ادوارد اگر سخنی هم بر لب نراند اندوه را می‌توان از چشم‌هایش خواند؛ گالا می‌تواند ناگهان زیر گریه بزند و مراقبت دوستانش را بخواهد و ارنستو به کتاب‌هایش پناه می‌آورد و خود را با منطق قانع می‌کند تا ناراحت نماند. ویلیام طبق معمول هر چه غضب و بغض دارد همچون قهوه‌ی تلخی در فنجان پوزخندهای زهرآگینش می‌ریزد و برادران اسرار افق دست یک‌دیگر را می‌گیرند و به دنیای خجسته‌وار خود می‌روند. هر کسی شیوه‌ی خودش را برای غمگین بودن برگزیده است و این که فیلیپ حتی نمی‌داند چگونه غصه بخورد خیلی غصه دارد. احتمالا ویلیام هنوز از او بابت مرگ برادرش کینه دارد و هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. حتی این که ناراحت باشد را ناحقی می‌داند و فکر می‌کند اگر قوی بماند و حال بقیه را خوب نگه دارد بهتر است. با تمام این‌ها معلوم نیست چه می‌شود که ناگهان احساسات نداشته‌ی ارنستو نمود پیدا می‌کند؛ برخلاف همیشه و روحیه‌ی منطقی‌اش فیلیپ کشتی غرق شده را برای دلگرمی در آغوش می‌گیرد و محترمانه به ویلیام پاسخ می‌دهد:

- من اون زمان حتی یک صدم اطلاعات علمی کنونی رو نداشتم ویلیام عزیز. انسان‌ها از تاریخ درس می‌گیرن که در آینده چگونه برای بقا و آزادی بیشتر مبارزه کنن... شاید تو هرگز از اعماق قلبت این رو باور نکنی ولی ما دقیقا به اندازه‌ی تو از مرگ نیکلاس ناراحتیم و اگر در گذشته هر کاری از دستمون برمیومد مسیح و مونالیزا نبودیم که دریغ کنیم...

با این پاسخ ارنستو برای نخستین بار آتش خشم ویلیام در چند لحظه خاموش و منطقش زنده می‌شود. گویا کم کم واقعیات را قبول می‌کند و دست از دشمنی با دوستانش می‌کشد؛ اما هنوز کمی زمان برای پذیرش همه چیز نیاز دارد. ندامت‌وار و

آهسته جام شرابش را روی عسلی چوبی و معلقش می‌گذارد و با تن صدایی آرام و
لحنی دلجویانه می‌گوید:

- منظوری نداشتیم... یکم بابت یادآوری قبلا ها... عصبی شدم...

گالا که می‌بیند ویلیام در موقعیت بدی گیر افتاده و ابراز احساسات همچون دستان
عظیمی در حال فشار دادن گلویش است؛ دستی به بینی درشتش می‌کشد و با درآوردن
حالت کره‌های لب سرخش به طرح لبخند، بحث را عوض می‌کند:

- خب دیگه دیروقته بهتره بریم استراحت کنیم. صبح زود باید به سمت دروازه‌ی دره‌ی
فراموشی راه بیوفتیم.

همگی با کمال میل توصیه‌ی گالا را می‌پذیرند و پس از شب بخیر گفتن جمع را ترک
می‌کنند. می‌روند درحالی که حتی ذره‌ای از اتفاقات آینده‌ی پیش رویشان خبری
ندارند و تنها امیدشان به این است که فردا و فرداها اثری از ظلم و سیاهی امروز را
نبینند.

برخلاف تاریکی همیشگی دره‌ی فراموشی امروز صبح هوا گرگ و میش است. گویا
حتی ابر و خورشید با نظاره‌ی آزادی‌خواهی‌ها، نور را به یاد آورده‌اند. انگار آن‌ها هم
فهمیده‌اند نقش و نگاری که خط و رنگ سرنوشتش را به دست قلم‌موی تحمیلی
ستمگران نمی‌دهد هرگز فراموش و خاموش نمی‌شود؛ اگرچه در دره‌ی فراموشی نیز
حبسش کرده باشند. این آفتاب تپله‌های آبی و روشن ادواردی را نوازش می‌کند که
همراه دوستانش در درشکه‌ای پوشانده‌شده با پارچه‌های سیاه ننشسته و به سوی
دروازه‌ی ایالت سوررئالیسم در حاشیه‌های دره‌ی فراموشی حرکت می‌کند. درشکه و
اسب‌هایی که یادگار نیکلاس هستند و تا کنون به سختی توانسته بودند در زیر زمین

کلبه‌ی ربلز مخفی‌شان کنند. فیلیپ با زره‌های خودکاری‌ای که سرتاسر بدنش را مخفی کرده‌اند اسب‌های مشکی رنگ را می‌راند و برادران اسرار افق و ویلیام با پوششی مشابه و سلاح‌های پاک‌کنی روی سقف درشکه خوابیده‌اند تا اگر شوالیه‌های رئال یا کوبیسمی حمله کردند دفاع کنند. ارنستو و گالا و ادوارد هم هر چند وقت یک بار پارچه‌هایی که روی درشکه را پوشانده‌اند کنار می‌زنند و دیده‌بانی می‌دهند تا فرد مشکوکی نزدیکشان نشود. سرانجام پس از پیمودن مسیری طولانی و رد شدن از بین جاده‌های خاکستری و سرد و مه‌آلود دره‌ی فراموشی به دروازه‌ی سوررئالیسم می‌رسند. به طرز عجیبی خبری از نگهبان‌ها نیست. برخورد نور خورشید با میله‌ها رنگ قرمزشان را در تیله‌های لنگه به لنگه‌ی ادوارد منعکس می‌کند و چند شیء عجیب مثل تخم چشم‌های از حدقه درآمده و مقداری تار عنکبوت در صدر میله‌ها آویزان شده‌اند. برادران اسرار افق و ویلیام با عجله از سقف درشکه پایین می‌پرند و با پاک‌کن‌های لیزری دروازه را پاک می‌کنند. سپس همگی سریع از مرز ایالت سوررئالیسم می‌گذرند و وارد خاکشان می‌شوند. حتی برنمی‌گردند تا برای آخرین بار نگاهی به آن دره‌ی نفرین‌شده بیندازند یا باقی ساکنین را نجات دهند. شاید در چنین وضعیتی حتی نتوانند به سایه‌ی خودشان اطمینان کنند. هیچکس جز ویلیام چندان واکنشی بابت ورود به خاک مارپیچی و سیاه و سفید ایالت سوررئالیسم که همچون صفحه‌ی هیپنوتیزم می‌چرخد نشان نمی‌دهد. لیکن اون طبق معمول و مانند کودکی که پس از سال‌ها مادرش را یافته است، بر زمین زانو می‌زند و با ذوق عجیبی به آسمان رنگ رنگ ایالت که اکثر آن بنفش و سبز است خیره می‌شود. به رودخانه‌ی طبیعت چشم در دوردست‌ها، به مزرعه‌ی خوان میرو و درخت بلندش که سر به آسمان آبی آن قسمت کشیده و در طرفی دیگر ساختار نرم با لوبیای آبیز که علی‌رغم زشتی صورت آدمکش چندان تفاوتی با باغ وسیم دلخوشی‌های زمینی ندارد. زیبایی‌هایی و لذت‌هایی که در انتها میان پیراهن‌های زیبایشان به طمع و منفعت‌طلبی

و خودخواهی بدل می‌شوند و زشتی می‌آفرینند. هر چه باشد در پایان این قصه آن‌ها حتی به خلقت این زشتی‌ها محکوم نمی‌شوند. دزد همیشه دزد است، قاتل همیشه قاتل و آشوب همیشه آشوب. توفیری ندارد برای چه به پا شده یا چه کسی سبب خلقتش شده است. مگر آنکه خالق خودش هم قبیح و عجیب باشد، همچون حکایت ادوارد. در همین بحبوحه، ارنستو دستش را روی شانه‌ی ویلیام می‌گذارد و با بستن چشمانش زمزمه می‌کند:

- وقت برای این کارها زیاده ویلیام عزیز. در ابتدا چیزی که خیلی وقته از دست دادی رو پس بگیر و بعد از داشتنش خوشحال باش. فعلا باید تا نگهبان‌ها نیومدن به پل راه آهن در درسدن بریم. معمولا مردم این ساعت اونجا هستن.

با این سخن او قطره اشکی از میان شکاف‌های صورت مارپیچی ویلیام روی زمین می‌چکد؛ اما پیشنهاد دوستش را می‌پذیرد و برمی‌خیزد. همگی دوباره با حفظ موارد امنیتی پیشین سوار درکشکه می‌شوند. با گذر از منظره‌های شمالی ایالت همچون سروها، جنگل تاریک و پرنده، دریا و خورشید و ساعت‌های ذوب شده که بیشتر نماهایی از طبیعت سوررئالیسم‌اند؛ سرانجام به مرکز و قسمت شهری نزدیک می‌شوند. با رسیدن به درخت‌های سبز و قرمز و خانه‌های رنگی کنار پل از درشکه پایین می‌پرند. سپس سلاح‌هایشان را برمی‌دارند؛ با احتیاط فراوانی روی زمین فیروزه‌ای زیر پاهایشان می‌دوند و از پل آبی رنگ معروف ایالت بالا می‌روند. جمعیت زیادی کنار پل ایستاده‌اند؛ عده‌ای بار می‌برند؛ برخی بگو بخند می‌کنند و بعضی از منظره لذت می‌برند. شاید بشود گفت نود و پنج درصد سوررئال‌ها هر روز صبح این‌جا جمع می‌شوند و علی‌رغم تمام سختی‌ها کنار یک‌دیگر می‌مانند. مردی گاری قرمز رنگش را روی زمین می‌کشد و زنان سفیدپوش با چترهای سیاه کنار هم قدم می‌زنند. ربلز از این فرصت استفاده می‌کنند و آهسته خود را به وسط پل، یعنی معرض در دید همگان می‌رسانند. نخست چند نفر از

مردم تیزبین و کنجکاو ایالت با نظاره‌ی آن‌ها شروع به پیچ‌پیچ می‌کنند که ناگهان با علامت فیلیپ اعضای گروه پوشش خود را کنار می‌زنند و توجه همگی را جلب می‌کنند. جمعیت بالااستنا و در یک لحظه آن‌ها را می‌شناسند. اکثریت آگاه سوررئال‌ها به استقبالشان می‌آیند و سوال و جواب می‌کنند که این سال‌ها کجا بوده‌اند و چگونه از دست ماموران مسیح‌رهای یافته‌اند؟ لیکن عده‌ی کمی از مردم نادان و خرافاتی نیز جنجال و هیاهو به پا می‌کنند که نماینده‌ی آن‌ها پیرمرد گیتاریست است. پا برهنه و لنگان لنگان به سمت ربلز گام برمی‌دارد. گردن همیشه کجش را خم می‌کند و با چشمان توخالی و ترسناکش صورت فیلیپ را از نظر می‌گذرانند. درحالی که با یک دستش گیتار قهوه‌ای‌اش را گرفته، با دست دیگر پیراهن آبی کهنه و پاره‌اش را در پیکر استخوانی و نحیفش صاف می‌کند و اخمی بر پیشانی سفیدش می‌نشانند. در نهایت رو به مردم می‌کند و با چاشنی حرص و عصبانیت خاصی در صدای ضعیف و لرزان لب ورمی‌چینند:

- مردم! نبا... ید به ای... این ارواح اعتماد کنید! م... مگه نشنیدید مسی... ح چی گفت؟! این‌ها... ارواح... ارواح خبیثه‌ان! فقط ما رو... ما رو... طلسم می‌کنن! فهمیدید؟! اگه باهاشون ارتباط داشته باشین... طلسمتون می‌کنن!

فیلیپ با این سخنان او پوزخندی بر لب‌های باریکش می‌نشانند و با چشمکی به ویلیام علامت می‌دهد که پوشش خودکاری خود را به تن کند. سپس رو به جماعت می‌کند؛ نیشخند پر شیطننت و خبیثانه‌ای می‌زند و با بالا انداختن ابروی نازک و قهوه‌ای‌اش می‌گوید:

- بله درسته دوستان! ما ارواح خبیثه‌ایم! برای انتقام برگشتیم و شما هیچ کاری نمی‌تونید با ما بکنید چون فناپذیریم! باور نمی‌کنید؟! نشونتون می‌دم!

با گفتن این یک اسلحه‌ی لیزری از جیب شلوار آبی‌اش بیرون می‌کشد و به سمت ویلیام نشانه می‌رود. سپس ماشه را فشار می‌دهد و اشعه‌های پاک‌کنی به سمت دوستش شلیک می‌شوند؛ اما اثری بر زره او نمی‌گذارند. با این اتفاق، اکثر سوررئال‌ها از زیرکی گروه ربلز لبخند محوی می‌زنند. اقلیت خرافاتی‌شان نیز دو دستشان را روی سرشان می‌گذارند و دهانشان از شدت حیرت گشوده می‌شود. حتی پیرمرد هم به وضوح ترسیده نیشخند فیلیپ با دیدن این صحنه پررنگ‌تر می‌شود؛ کلاه دزد دریایی آبی‌اش را رضایت‌مند و مغرورانه روی موهای فندق‌اش صاف می‌کند و با شانه بالا انداختنی می‌گوید:

- اگه کسی با ما همراه نشه طلسم می‌شه و هر روز یکی از اعضای بدنش پاک می‌شه! هدف کشتن جیغ و گرفتن قدرت از مسیحیه. هر کسی موافق ماست دستش رو بالا بیاره!

ناگهان دست تمام جمعیت پل جز پیرمرد گیتاریست بالا می‌رود. فیلیپ با دیدن دست فروافتاده‌ی او می‌خواهد چیزی بگوید که طبق معمول ویلیام در تندی و طعنه و کنایه پیش‌دستی می‌کند. درحالی که جام شرابش را نزدیک لب‌های مارپیچی‌اش می‌آورد و مقداری از شراب را مزه مزه می‌کند تا کلماتش خوب تلخ و گس شوند؛ پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

چه مخالف قاطعی هم هستی! فقط من موندم با اون لباس‌های پاره چطور می‌تونی - سنگ مسیح رو به سینه بزنی! حالا این رو ول کن، جالبه که برادرت، تنها کسی که داشتی چند هفته‌ی پیش از شدت گرسنگی مرد درحالی که فقط یکی از تاج‌های مونالیزا کافی بود برای زنده موندنش! تو چه جور جونوری هستی اصلاً؟! چطور متنفر نیستی از خودت؟!

پیرمرد پس از شنیدن این سخنان ویلیام با درماندگی شروع به گریه می‌کند و بر پیراهن آبی ژنده‌اش چنگ می‌زند. گویا هر کلمه‌ی ویلیام همچون سیخ داغی بر بدن ضعیف و رنجورش می‌نشیند و نفسش را می‌برد. واقعا او چگونه می‌تواند به مسیح و چیزهایی که سال‌ها به خوردش داده‌اند اطمینان کند وقتی برعکس آن‌ها را می‌بیند؟ به راستی گوش حتی از چشم هم قدرتمندتر است. اگر سالیان سال حتی یک ورد بی پایه و اساس را در گوشت بخوانند؛ حتی در صورت نظاره‌ی نقض آن نمی‌توانی بپذیری که اشتباه است. هنگامی هم که حقیقت را متوجه می‌شوی، همچون کودک پنج ساله‌ی بی‌پناهی می‌مانی که فهمیده مادرش قاتل است و مردم می‌خواهند او را اعدام کنند. به هر چیزی چنگ می‌زنی تا به آن‌ها بفهمانی که این مادر جانی تو، همان آدمی‌ست که از بچگی با او بودی، همانی که در لحظه به لحظه‌ی زندگی‌ات همراهت بوده، تنها کسی که در طول حیات شناخته‌ای و چه بسا اگر با منطق هم نمی‌خوانده مجبور بودی آن را بپذیری. لیکن هرگز قرار نیست کسی تو را بفهمد چون مادر جنایت‌کارت، مادر هیچ کدامشان نبوده است. درنهایت یا دست مادرت را رها می‌کنی و به سوی آزادی‌ای که تا پیش از این، آن را بیگانه می‌دانستی می‌روی و یا تا ابد پرچم ستم و ظلم را بالا می‌گیری فقط چون نسبت به مادر قاتلت تعصبی دور از منطق داری. با گریه‌های عاجزانه‌ی پیرمرد و لرزیدن دندان‌های پوسیده‌اش، پوزخند ویلیام غلیظ‌تر می‌شود. با دست قاشقی‌اش سیگاری کنج لبش می‌گذارد؛ دوده‌های مارپیچی از دهانش بیرون می‌دهد و تیر خلاص را می‌زند:

- تو اون قدر احمق و ترسویی که حتی اگه مسیح روی گردن لعنتی خودت هم اسلحه بذاره جرئت نداری از جات بلندی بشی. بعد ما توقع داریم دارای احساس هم‌نوع‌دوستی باشی!

این را که می‌گوید، پیرمرد بر موها و ریش‌هایش چنگ می‌زند و صدای بلند ضجه‌هایش در آسمان سرمه‌ای رنگ بالای پل می‌پیچد. درحالی که پریشان از روی زمین برمی‌خیزد؛ دستش را بالا می‌آورد و با صدایی گرفته و ضعیف لب ورمی‌چیند:

- باشه... باشه... باهاتون همراه می‌شم.

مردم و ربلز بخاطر موافقت پیرمرد و پایین آمدن از مواضع مضحک لبخندی می‌زنند؛ اما ویلیام فقط چشم‌غره می‌رود و برای این که آن نقاشی ابله را وقیح‌تر از اینی که اکنون است نکند نکاتی را یادآور می‌شود:

- بود و نبود تحفه‌ای مثل تو حتی به درد خانوادت هم نخورد چه برسه به ما! هر کاری می‌خوای انجام بده ولی این رو بدون که مبارزه با رئال‌ها فقط برای نجات خودته نه لطف کردن به کسی!

پیرمرد با احساس حقارت و حشتناکی سر تکان می‌دهد و تایید می‌کند. حتی ادوارد، ارنستو، گالا و برادران اسرار افق هم از میزان خشم لحن ویلیام حیرت می‌کنند. درست است که او حق دارد عصبی باشد؛ لیکن حتی فلفل هم این قدر اصرار بر سوزاندن زبان کسی ندارد! با این حال فیلیپ که خوب به اخلاق دوستش آشناست، بر شانه‌ی او می‌زند و آهسته زمزمه می‌کند:

- اون متوجه اشتباهش شد. حق داری عصبانی بشی، اما بهتره بهونه دست کسی ندیم که همین‌ها بهمون برچسب خشونت نزنن.

مرد سر مارپیچی نخست می‌خواهد به فیلیپ بگوید در کارش دخالت نکند؛ اما با کمی تأمل به این نتیجه می‌رسد که بد هم نمی‌گوید. به خرج دادن خشم و غضب در این

موقعیت تنها به نفع رئال‌هاست. پس از چند ثانیه فیلیپ دستش را بالا می‌آورد و با راهنمایی و توضیحاتش مردم را از بلاتکلیفی درمی‌آورد:

- بهتره زودتر به سمت برج قرمز در هاله، قصر جیغ راه بیوفتیم که تا نزدیک‌های ظهر از شرش خلاص بشیم. با مرگ جیغ اکسپرسونیست‌ها هم وزیری ندارن که کنترلشون کنه و با ما همراه می‌شن. خودتون هم می‌دونید اون‌ها هم به اندازه‌ی ما از رئال‌ها دل خوشی ندارن. اما باید عجله کنیم.

سپس راهش را به سمت قصر بلند و سیاهی که در فاصله‌ای نزدیک از آن‌ها قرار دارد کج می‌کند و به جمعیت می‌گوید دنبالش بیایند. مردم نیز بی‌معطلی قبول می‌کنند و لشکر نسبتاً حجیم سوررئال‌ها با صرف نظر از اندک کسانی که قرار است میان راه بهشان ملحق شوند، به سوی قصر جیغ راه می‌افتند.

در آن سوی سرزمین نقاشی، مسیح پریشان قصر متر می‌کند و با بی‌سیمش به ماموران اطلاع می‌دهد که تمام نظامیان و هر کسی که طرفدار حکومت است، از جمله مردم کوبیست و رئال را در ایالت رئالیسم جمع کنند. دورا فرار کرده است و این خبر بدی‌ست چون حتی باز شدن دهان آن زن می‌تواند دودمانشان را به باد بدهد؛ چه برسد که اهداف بزرگتری داشته باشد. دروازه‌های مهم ایالت‌ها دیگر و دره‌ی فراموشی و سرگردانی، دور تا دور قصر وزیران، خانه‌ها و عمارت‌های اشرافیان و حتی سیاه‌چاله‌ها هیچ نگهبانی ندارند و همگی در شهر رئال‌ها مستقر شده‌اند. البته زندانیان سیاه‌چاله‌های ایالات دیگر را به زندان مرکزی در رئالیسم انتقال داده‌اند تا فرار دیگری صورت نگیرد. لیکن آن نقاشی پر دردسر و دورو نمی‌توانست وقت مناسب‌تری برای فرار برگزیند؟ مسیح درحالی که جنون‌وار بر ریش‌های قهوه‌ای‌اش دست می‌کشد، میان این

افکار غلت می‌زند که ناگهان کسی در طلایی دفتر کارش را می‌کوبد و او را از میان سیل آشفته‌گی‌هایش بیرون می‌کشد. بی‌حوصله دستی میان گیسوان بور و بلندش می‌برد و با مالاندن بینی قوزی‌اش، عصبی و طوری که انگار می‌خواهد تمام جهان را به گلوله ببندد لب ورمی‌چیند:

- بیا تو!

دریزلا آهسته درب را باز می‌کند و داخل می‌آید. محتاطانه از کنار کوزه‌های عتیقه و ارغوانی رنگ مسیح که در ورودی قرار گرفته‌اند عبور می‌کند و با قدم برداشتن روی فرش یشمی رنگ اتاق خود را به مافوقش می‌رساند. مسیح با برق اکراه و نفرت غیر قابل انکاری در چشمان قهوه‌ای‌اش سرتاپای او را از نظر می‌گذراند. حتی از تنفس همراه یکی از بستگان دورا در یک اتاق سخت کلافه است و کارد بزنی خونس در نمی‌آید. سرانجام درحالی که فنجان چای یاقوتی‌اش را از روی میز کار طلایی_شیشه‌ای‌اش برمی‌دارد و مقابل لب‌های باریکش می‌گذارد، طلبکارانه می‌گوید:

- چی می‌خوای این جا؟

دریزلا سرش را پایین می‌اندازد و لب‌های خاکستری و ریزش را می‌خورد. می‌داند مسیح اکنون آن‌قدر خشمگین است که حتی چاپلوسی هم طاقش را طاق می‌کند و خوش ندارد سخن اضافه‌ای بشنود. با این اندیشه نفس عمیقی می‌کشد؛ مضطرب با موهای بافته‌شده و بلندش بازی می‌کند و گزارش می‌دهد:

- از دیشب که دستور دادین ما تمام نیروهای نظامی و مردم ایالت کوبیسم رو از جای جای سرزمین جمع‌آوری کردیم و به این جا انتقال دادیم. خبر هم از این دو ایالت به بیرون درز نکرده. فقط حکومتی‌ها می‌دونن، حتی وزرا هم با خبر نیستن. الان تمام تمرکز و نیرومون رو روی حل این مسئله گذاشتیم اما...

ناگهان میان توضیحات او، خدمت‌گذار شخصی ملکه مونالیزا در نیمه‌باز را می‌گشاید و رشته‌ی کلامش را پاره می‌کنند. دریزلا با نظاره‌ی این صحنه سکوت کرده و به اجبار رد نیشخندش را در تعظیمی بلند بالا و بالا بردن چین‌های پیراهن آستین‌دار و موج‌دارش گم می‌کند. این زن حتی در شان خویش نمی‌داند که دستان گران‌بهایش را به دستگیره طلای درب اتاق برادرش بزند و شخصی‌ترین کارهایش را خودش انجام بدهد! خدمتکارش زیر نگاه مسیح و دورا، چین پیراهن پف‌دار و یشمی او را بالا می‌گیرد تا به فرش برخورد نکند. نور آفتاب پشت پنجره‌های بزرگ اتاق و روشنایی لوستره‌های سلطنتی چند طبقه، همگی دست در دست هم داده‌اند تا بر درخشش تاج طلایی و پر شکوه او و زمردهای سنگین روی پیراهنش بیفزایند. پاپیون شیک و سبز رنگی گیسوان بلند و فردار او را به اسارت گرفته، موهای بلندی که همچون جنس لباس گران‌قیمتش حریری‌اند. درحالی که با غرور و سری برافراشته به سوی برادرش قدم برمی‌دارد و چنان از دریزلا نگاه می‌دزدد که انگار حتی چشم‌های پف‌کرده و ریزش را برای نگریستن به او حیف می‌شمارد؛ با چاشنی لحن از دماغ فیل افتاده‌ای در صدای ظریفش، بی‌مقدمه لب‌ور می‌چیند:

- هنوز خواهر احمق این دختره رو پیدا نکردین!؟

سپس دستش را بالا فاصله به سمت دریزلا می‌گیرد تا ببوسد. گویا این وظیفه‌ای نانوشته برای رعایایی همانند دریزلا است که اکنون بخاطر فرار کردن خواهرش و سرافکنده شدن او مقابل اعلی‌حضرت دو چندان هم شده باشد. شاید این برای یک نقاشی عاقل و منطقی که جهان‌بینی عمیق‌تری داشته باشد از یک استندآپ کمدی کامل هم خنده‌دارتر به نظر برسد؛ اما برای مردمی که در طول حیات مدام باید چیزی را مقدس بدانند و بپرستند؛ حال چه شخصی آسمانی یا زمینی، خیالی یا حقیقی، شرافتمندانه محسوب می‌شود. به هر حال دریزلا می‌بوسد و مونالیزا هم پس از ادا شدن

تکلیف رعیتش، دستش را تحقیرآمیز عقب می‌کشد. از جهتی هم حق دارد؛ آخر انگشترهای زمرد و یاقوتی که بر انگشتان تپل و بادکرده‌اش آویخته آن قدر براق و زیبا هستند که ممکن است کسی وسوسه شود آن‌ها را بخورد! در همین حین مسیح نفس عمیقی می‌کشد؛ کمی از چایش را با وقار می‌نوشد و بی‌حوصله پاسخ می‌دهد:

- خبری نیست خواهر. اما پیداش می‌کنیم...

با گفتن این جمله به سمت پنجره برمی‌گردد و بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد. اخمی روی پیشانی کوتاهش می‌نشانند؛ پرده‌های آبی آسمانی پنجره را کنار می‌زند و تهدیدآمیز و مرموز ادامه می‌دهد:

پیداش می‌کنیم و یک بار برای همیشه بهش درس می‌دیم عاقبت خیانت به رئال‌ها -
چیه!

لشکر سوررئال‌ها پس از یک راه‌پیمایی طولانی، سرانجام به دروازه‌ی سرمه‌ای رنگ قصر جیغ می‌رسند. برج‌های سیاه و سفید و سرمه‌ای، ابر عظیم و پف‌پفی‌ای که در آسمان تیره جا خوش کرده است را خراشیده‌اند و نگاه همگی را به بالا بالاها می‌کشانند. جیغ بزدل، بدون نگهبان‌هایی که همیشه دورتادور برج‌هایش را محاصره می‌کنند در بلندترین نقطه‌ی قصر اقامت دارد. بی آن‌که بداند تمام مردم برای کشتنش به این‌جا لشکر کشیده‌اند یا روحش از فرار دورا و رفتن نگهبانان و شوالیه‌ها خبر داشته باشد. فیلیپ و ادوارد به عنوان رهبر و اولین نفرات جمع، بر زمین آجری محوطه قصر قدم می‌گذارند و دیگران نیز پشت سر آن‌ها راه می‌افتند. سپس به وسیله‌ی حرکاتی منظم و ریتمیک و هماهنگ با فیلیپ، برج‌ها و مجسمه‌های با شکوه و تیره‌ی ابتدای مسیر را پشت سر می‌گذارند تا به برج اصلی برسند. برج مشکی بلندی با زیربنایی سرخ که تنها

نگهبانش اتوبوس نارنجی و کوچکی شده که همیشه دور آن می‌چرخد. باد غریبی می‌وزد، گویا دلش می‌خواهد همه‌چیز را با خود ببرد. کلاه ادوارد را، ماهی‌های شنل دریایی فیلیپ را، کره‌های پیکر گالا را، جام شراب ویلیام را، کتاب ارنستو را، کت برادران اسرار افق را و از همه مهم‌تر، ترس را از دل هر سورئالیستی که در این لشکر ایستاده است. جیغی که تا چند لحظه‌ی دیگر در این باد غریب و آزادانه گم می‌شود و ظلم و ستمی که همراه او، تا ابد از این سرزمین می‌رود. مقابل برج که می‌ایستند؛ فیلیپ از مردم می‌خواهد عقب بروند و با پاک‌کن لیزری‌اش در سرخ رنگ بنا را در عرض چند ثانیه پاک می‌کند. به دلیل غیرقابل اعتماد بودن عامه، کسی جز اعضای گروه ربلز سلاحی ندارد؛ لیکن چون امنیت مردمانشان دارای اهمیت فراوانی بود به همگی زره‌های خودکاری پوشانده‌اند. البته تعداد زیادی از همین مردم نیز مقدار زیادی جوهر خودکار به آن‌ها امانت داده‌اند تا وسایل ایمنی بیشتری فراهم شود. اتحاد، همدلی و هم‌نوع‌دوستی‌ای که در انقلاب چندین سال پیش سوررئال‌ها هرگز خبری از آن نبود. با از بین رفتن کامل در، تمام جمعیت به داخل برج می‌ریزند و دیوانه‌وار و سریع از پله‌های سنگی و قدیمی بالا می‌روند. قاب عکس‌هایی که از جیغ و مسیح و مونالیزا بر دیوارهای سنگی راه‌پله آویزان شده‌اند؛ با نفرت و کینه بر زمین کوبیده می‌شود و فقط خرده‌شیشه باقی می‌ماند. برخی به آشپزخانه‌ی بزرگ قصر می‌روند و بعضی به پذیرایی‌ها. عده‌ای پرده‌های زرشکی و مشکی‌ای که گویا از ارتفاع می‌ترسند را می‌کنند و بر زمین می‌اندازند. ظروف عتیقه خرد و غذاهای اشرافی و شاهانه زیر پا له می‌شوند. لوسترهای مارپیچی و پر نور از فروغ می‌افتند و حفره‌ها و کنده‌کاری‌هایی که به قصد ویرانی پدید می‌آیند طرح جدید دیوارهای قصر می‌شوند. قصر بزرگ و مجلل جیغ اکنون آشفته است، مانند ایالتی که سال‌ها آن را در اسارت گرفته، همچون حال مردم در این سال‌ها. پس از چند دقیقه آشوب و هیاهو، سرانجام صدای پژواک

فریادهای جیغ از بالاترین طبقه‌ی برج به گوش می‌رسد. احتمالاً بیش از هر زمانی در حیاتش هراسیده؛ اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. نگهبانانش رفته‌اند و حتی نمی‌تواند به مسیح زنگ بزند، چون تمامی تلفن‌ها و بی‌سیم‌ها در طبقه‌ی پایین هستند. فیلیپ پس از شنیدن جیغ‌های وحشت‌زده‌ی آن اکسپرسیونیست بزدل، به هم‌ایالتی‌هایش فرمان رفتن به طبقه‌ی آخر را می‌دهد. با دستور او همگی دست از اتاق‌ها می‌کشند و برای نهایی کردن هدفشان، همچون موج عظیمی عازم پناهگاه جیغ می‌شوند. جیغ به سرعت در سرمه‌ای رنگ اتاقش را می‌بندد؛ دستان لرزان و ماکارونی‌شکلش را در جیب پیراهن سیاهش می‌کند و دسته کلید طلایی‌ای بیرون می‌آورد. نفس نفس‌زنان کلید موردنظرش را برمی‌گزیند و تا می‌تواند بر در قفل می‌زند؛ بی‌خبر از این که سلاح‌های فیلیپ در یک ثانیه صد تایی این در و قفل‌هایش را از بین می‌برند. سپس زانوهای بزرگ و لاغرش شل می‌شوند و ناتوان کنار در می‌افتد. دو دستش را روی قلبی که کم مانده لباسش را پاره کند و خارج شود می‌گذارد و بی‌اختیار جیغ می‌کشد. چشمان گرد و سرخش با هر جیغ بیشتر از حدقه بیرون می‌زنند؛ گویا تا روی زمین نیوفتند و توپ فوتبال سورئال‌های خشمگین پشت در نشوند قرار نیست به او امان بدهند. ناگهان موج لشکر سورئال‌ها چنان فشاری به در وارد می‌کند که جیغ چندین متر آن طرف‌تر پرت می‌شود، جایی کنار تراس بزرگ اتاق. ربلز هر لحظه سوراخ‌های بیشتری روی در بر جا می‌گذارند و شاید حتی صدای معترض و غضبناک جمعیت آن‌قدر قدرت داشته باشد که بتواند کل قصر را فرو بریزاند:

- این جیغ‌های آخرته! وحشت رفت از سوررئالیسم! این جیغ‌های آخرته! وحشت رفت از سوررئالیسم!

در پی این اتفاق جیغ فریاد مهیبی می‌کشد و مقدار زیادی خون از گلویش بر کف سنگی اتاق می‌ریزد. لابد این همان خون‌هایست که سال‌ها دستش بهشان آلوده شده

است. بدن لرزانش را با عجز تمام به عقب می‌کشد و دستانش بر خونی که از دهانش می‌ریزد می‌لغزند. به ورودی تراس که می‌رسد؛ در اتاق کاملاً محو می‌شود و جماعت بی‌شماری داخل اتاق می‌ریزند. اکثریت آن‌قدر کینه در دل دارند که یک‌راست، سراغ وزیر بزدلشان نمی‌روند و مشغول مخروب کردن اتاق می‌شوند. از سوراخ کردن بالش‌ها و پاره کردن ملحفه‌های اشرافی گرفته تا شکستن مدال‌ها و جام‌هایی که آشکار نیست برای چه بر گردن این مردک بی‌شرف آویخته شده‌اند. بابت کشتن مردمش یا به یدک کشیدن مقام وزارت؟ سرانجام پس از خراب شدن تک تک نقاط اتاق، ویلیام با خونسردی تمام و کمال و زیر نگاه هم‌ایالتی‌هایش، سمت جیغی می‌رود که نیمه‌جان کف تراس می‌خزد. مقابل او که می‌رسد؛ دستش را بالا می‌آورد و از همگان می‌خواهد برای دقایقی سکوت کنند. سپس سیگاری کنج لبش می‌گذارد و حرص‌آلود و کینه‌آمیز کفش براق و مشکی‌اش را بر صورت جیغ می‌فشارد؛ بر دهان خون‌آلودش. انگار بلندتر شدن صدای ضجه‌های آن حرام‌زاده، زخم‌های روحش را تسکین می‌دهد. از پشت نرده‌های مشکی و پیچ در پیچ تراس به منظره‌ی زیبای شهرش می‌نگرد و قهقهه‌ی حزن‌انگیز و هیستریکی مهمان غم‌خانه‌ی لب‌هایش می‌شود. دست راستش را با اندیشه‌ی این‌که چه بلایی سر آرزوها و عشق‌هایش آورده‌اند مشت می‌کند و قطره اشکی چشمان مارپیچی‌اش می‌ریزد. کفشش را از روی فک خونین جیغ برمی‌دارد؛ جیغی که همچون خرگوش شکارشده‌ای نفس نفس می‌زند و در کمال بی‌عرضگی بغض کرده است. مرد سرماپیچی با لبخند لرزانی صورت چندش دشمنش را از نظر می‌گذراند و بالاخره با بغض سنگین و لحن غریبی لب ورمی‌چیند:

- قصدم اصلاً درد کشیدن نبود... راستش دیگه حتی برام مهم نیست ولی... شمردم... شمردم اون روز... هر کدوم از اون سربازهای بی‌شرف نفری پنج دقیقه همینطوری گلوی نیکلاس رو زیر کفششون فشار می‌دادن... چشم‌های قشنگش رو با پاهای

لعنتیشون از کاسه در میوردن... دندون هاش رو خورد می کردن... انقدر... انقدر گلوش رو فشار دادن که نف... نفسش بند اومد!

با این حرف های او فیلیپ، گالا، ادوارد و برخی از مردم سورئال نیز شروع به گریه می کنند. ارنستو متفکر به زمین می نگرده؛ نزدیک ویلیام می رود و آهسته و بدون وسواس همیشگی اش دستش را روی شانه ی رفیقش می گذارد. مرد سر مارپیچی اشک هایش را با آستین کت مشکی اش پاک می کند و می خواهد از جیغ دور شود؛ اما انگار که چیزی یادش آمده باشد به عقب برمی گردد. درحالی که از شدت ضعف و غم تلو تلو می خورد؛ به اندوه بارترین شکل ممکن انگشت اشاره اش را به سمت جیغ نشانه می رود و می گوید:

- هفتمین سرباز... هفتمین سرباز تو بودی! تویی که کشتنت حتی برای من هم کاری نداره پشتت به سپاه لعنتی رئال ها گرم شد و کفشت روی گلوی برادر بزرگتر من گذاشتی! تو هیچوقت رنج ویلیام رو نمی فهمی! اما درد فجیع تری می کشی... درد بی شرف مردن!

سپس به طرف جمعیت برمی گردد. سیگاری روشن می کند و کنج لبش می گذارد؛ اما این بار دلش می خواهد جای سیگار خودش را تمام کند. با سری فروافتاده از تراس بیرون می آید؛ ولو نگاهش آن قدر خالی شده که حتی اگر سرش هم بالا باشد هم توفیری ندارد. سرانجام با بی حسی خاصی بازدم عمیقش را بیرون می دهد و آهسته و گرفته لب می زند:

- هر کاری دلتون می خواد باهاش بکنین...

این را که می گوید آشوب و هیاهوی سابق دوباره بازمی گردد و به بالکن هجوم می آورند. از پیش هماهنگ کرده بودند که کسی مستقیماً جیغ را نکشد تا اگر گیر افتادند چند

نفر خاص محاکمه نشوند. طبق نقشه‌های از پیش صورت گرفته تراس را پر می‌کنند و فریادهای بی‌قرار و ناخودآگاه جیغ دوباره آغاز می‌شود. با ترس غیرقابل توصیفی سرش را برمی‌گرداند و به ارتفاع وحشتناک برج می‌نگرد و بلندتر جیغ می‌کشد. بخاطر داد و هوارهایش سرفه‌اش می‌گیرد و احساس می‌کند نفسش دارد بند می‌آید. جمعیت که حال خرابش را می‌بینند شروع به نیشگون گرفتن بدنش می‌کنند تا دردش دو چندان شود. عاقبت تپش قلب و نفس‌تنگی و از طرفی سوزش تنش به قدری شدید می‌شود که بی‌اختیار از نرده‌های بالکن بالا می‌رود. احتمالاً درد آن قدر منطقش را بی‌حس کرده که فقط می‌خواهد چند دقیقه بیشتر نفس بکشد. موفق هم می‌شود؛ اما به چند ثانیه نکشیده که با همان کفش‌های لعنتی روی نرده‌های نازک تراس لیز می‌خورد و آخرین جیغش در دل آن سقوط وهم‌انگیز محو می‌شود...

سی و هفت ساعتی از مرگ جیغ می‌گذرد و رئال‌ها و کوبیست‌ها آن قدر مشغول جست‌جوی دورا هستند که ذره‌ای از ماجرا بو نبرده‌اند. شاید اگر یک فرار ساده بود، حکومت خود را تا این حد درگیر نمی‌کرد؛ اما تا مقامات بیخیال مسئله می‌شوند، پیغام تهدیدآمیز و وحشتناکی از دورا می‌رسد و آشوب ذهنی مسیح باز می‌گردد. با این حال مردم پیگیر علت غیب شدن ماموران مسیح نشده‌اند و فرصت را غنیمت شمرده‌اند. در اولین مرتبه اکسپرسیونیست‌ها که از پیش با سورئال‌ها روابط دوستانه داشتند و همیشه جیغ را مایه‌ی ننگ ایالتشان می‌دانستند، به جبهه‌ی ربلز پیوستند. همچنین دختر کتاب‌خوان، وزیر ایالت فوویسم وقتی از این اتفاقات مطلع شد، با توجه به نفرت خود و مردمش از حکومت مونالیزا و از آن مهم‌تر عشقی که به سبک‌های هم‌خانواده‌اش داشت دستور همراه شدن فوویست‌ها با این لشکر را صادر کرد. می‌توان گفت این سه سبک همچون سه پایه‌ای هستند که با وجود خرده عقاید و فرهنگ متفاوت اما اشتراک فکری

و آرمانی فراوان، همواره عدالت‌خواهی را سر پا نگه داشته‌اند. لیکن جیغ نقاشی‌ای خودخواه و ترسو بود که مدام سعی می‌کرد با جدا کردن پایه‌های این سه پایه، سرکوبشان کند و اوضاع را طبق میل حکومت پیش ببرد. او نمی‌دانست در واقع دایره‌ی عدالت‌خواهی آن‌ها منشا اصلی‌ست و سرانجام روزی فرا می‌رسد که به واسطه‌ی آن دوباره کنار یک‌دیگر جمع می‌شوند. البته باید به این نکته هم توجه کرد که تمام اکسپرسیونیست‌ها، فوویست‌ها یا سورئال‌ها خوب نیستند همان‌طور که جیغ و پیرمرد گیتاریست خوب نبوده‌اند و در عین حال همه‌ی کوبیست‌ها بد و ترسو نیستند همان‌طور که ادوارد بد و ترسو نیست. حتی امکان دارد این مسئله در باب یک رئال هم پیش بیاید. این که اکثریت جامعه به دلیل فرهنگ، آموزش و ارزش‌ها شبیه‌اند هرگز قابل انکار نیست؛ اما برای تعمیم دادن به همگی نمی‌شود استدلال محکمی فرضش نمود و در طول تاریخ هم بارها نقض شده است. با تمام این‌ها ربلز تصمیم می‌گیرند بیخیال ایالت کوبیسم شوند. نخست امپرسیونیست و پست امپرسیونیست‌ها را با خود همراه کنند و پس از اتحاد همگانی‌شان مستقیماً به سوی رئال‌ها لشکر بکشند. اگر بتوانند ایالت رئالیسم را فتح کنند و همگی متحد باشند کوبیست‌ها هم به صورت خودجوش همراه می‌شوند. چه بسا برخی‌شان آن‌قدر نون به نرخ روز خور هستند که احتمال دارد هنگام پیروزی ربلز، دست روی قلب خود بگذارند و قسم بخورند که از اول هم با شیوه‌ی زورگویانه و منفعت‌طلبانه‌ی حکومت مسیح و مونالیزا مخالف بوده‌اند! سرانجام پس از پیمودن راهی چندین ساعته به مرز ایالت امپرسیونیسم می‌رسند؛ همان جایی که ناگهان آسمان سرخ و شلخته سورئالیسم به خطوط مرتب و لخته‌گونه‌ی آبی رنگی بدل می‌شود. واقعیت‌هایی که رویایی خلق شده‌اند. حتی نقاشی‌های این‌جا زاده‌ی نقاش‌هایی هستند که مرز واقعیت و رویا را نمی‌دانستند. آن‌ها نیز در عالم خودشان زندگی می‌کنند و تا به حال هیچ سمت و سوگیری خاصی انجام نده‌اند. نه

این که مانند کوبیست‌ها بزدل باشند؛ بلکه برایشان توفیری ندارد چه اتفاقی می‌افتد. هر کسی آرمان و هدف خویش را دارد. چند نفر پشت صندلی‌های چوبی تراس کافه در شب نشسته‌اند و زیر آن سایه‌بان طلایی و زیبا قهوه می‌نوشند. سیب‌زمینی‌خورها هر شب در اوج سادگی پشت میز می‌نشینند و خودشان را در زمستان‌ها سرد به لطف مهر و محبت بینشان گرم نگه می‌دارند. عده‌ای به ستاره‌های کلاف‌مانند و پیچ در پیچ خیره می‌شوند و آفتاب‌گردان‌ها به خورشید. بعضی در تاکستان سرخ مشغول کارند و برخی دیگر در کلیسای اوور شب‌ها بیدار می‌مانند و دعا می‌کنند. حتی خودنگاره‌های ونگوگ نیز هر کدام راه جدایی دارند. یکی روی صندلی خود در دروازه‌ی ابدیت نشسته و سرش را با سردرگمی میان دستانش گرفته، یکی نقاشی می‌کند و دیگری با گوشی بریده پیپ می‌کشد. خودنگاره‌ی اصلی او اما صبح تا شب در آلاچیق لب رود می‌نشیند و با برادران قایق‌ران گفتگو می‌کند. می‌توان گفت علی‌رغم این که به دلیل تعارضش با مسیح وزیر نیست؛ اما وزرا و مردم امپرسیونیست و پست امپرسیونیست از هر فرد دیگری بیشتر قبولش دارند و حرف حرف اوست. بنابراین لشکر انقلابیون نیز در راه آلاچیق معروف ایالت امپرسیونیسم هستند تا وقتی به آن جا رسیدند گروه ربلز بروند و با برادران قایق‌ران و ونگوگ مذاکره کنند. به علت واقع شدن محل اقامت وزرا در مرکز ایالت، مسافت زیادی در پیش ندارند. در همین اوضاع و احوال، فیلیپ که همراه دوستانش در صدر صف طولانی مردم گام برمی‌دارد؛ با گذاشتن دستش بر شانه‌ی ارنستو سکوت را می‌شکند و لب به سخن می‌گشاید:

- به نظرت امپرسیونیست‌ها قبول می‌کنن باهامون همراه بشن؟

ارنستو با این سوال او سرش را از کتابش بیرون می‌کشد و پرسش و اطلاعات را مانند یک کامپیوتر در ذهنش تجزیه و تحلیل می‌کند. پس از چند لحظه تفکر و سبک

سنگین کردن، عینک گردش را روی سر سیبیش جا به جا می‌کند و با چاشنی خرد خاصی در صدای مردانه و گیرایش پاسخ می‌دهد:

- درباره‌ی این جماعت هیچ نظر قطعی‌ای نمی‌تونم صادر کنم فیلیپ عزیز. اما خب با توجه به تاریخ و موضع‌گیری‌های ونگوگ، به مسیح و مونالیزا بی‌میل‌تر هستن. با تمام این‌ها هرگز نباید توقع داشته باشی که مانند اکسپرسیونیست‌ها و فوویست‌ها و بدون مناظره سخنمون رو بپذیرن. ما با این لشکری که پشتت هست تقریباً سالیان ساله تفکر مشترکی داریم؛ اما امپرسیونیست‌ها حتی اگر با ما موافق باشن پیش‌زمینه‌های فکری و آرمانی ما رو ندارن. بهت پیشنهاد می‌کنم تو این مورد از عجله و هیجان همیشگی‌ت بپرهیزی چون زیان‌باره.

فیلیپ با این سخن او اخمی میان ابروهایش می‌نشانند و تردیدآمیز به جاده‌ی آبی رنگ زیر پایش می‌نگرد. پس از اندکی تامل کلاهش را روی موهایش صاف می‌کند و گیج لب‌ورمی‌چیند:

- اما این حرفت درست نیست! طرز فکر ما با طرف فکر اون‌ها فرق داره! ما صلاح مردم رو می‌خوایم این خیلی ارزشمندتر از بیخیالیه!

ارنستو لبخند محوی می‌زند. دوستش جهان‌بینی قشنگ اما بچگانه‌ای دارد. مانند چارلی‌ای که فکر می‌کرد کلاه‌برداری واقعاً به معنای برداشتن کلاه دیگران از سرشان است. مرد سر سیبی مهربانانه دستش را روی شانه‌ی دوستش می‌گذارد و همراه لحن لطیف و غم‌زده‌ای که هیچ به روحیه‌ی خشک همیشگی‌اش نمی‌آید می‌گوید:

- آه... فیلیپ... این که چی درسته با این که نقاشی‌ها چه فکری می‌کنن و چی می‌خوان خیلی فرق داره. اونا هر کدوم عقاید متفاوتی دارن که ممکنه درست باشه یا نه، اما اول و آخر باور اون‌هاست.

فیلیپ بیشتر بر هم می‌ریزد. رفیقش چگونه می‌تواند چنین حرفی بزند؟ یعنی عقاید مسیح را هم قابل احترام می‌داند؟ چنین‌های صورت غلیظ‌تر می‌شوند و با لحنی دلخور می‌گوید:

- این اشتباهه! عقاید غلط و خودخواهانه آسیب‌زا هستن! هر کسی نمی‌تونه هر فکری دلش می‌خواد داشته باشه!

ارنستو نفس عمیق و پر دردی می‌کشد. سخن فیلیپ نادرست‌ترین حرف درستی است که به عمر شنیده. از شدت رنج خنده‌ی هیستریکی بر لب‌هایش می‌نشیند و بغض‌آلود توضیح می‌دهد:

- متأسفانه می‌تونن فیلیپ. چه درست چه غلط همه جهان‌بینی تو رو ندارن. بعضی‌ها فقط رفاه خودشون رو خوشی می‌بینن، بعضی‌ها بیخیالی در برابر جامعه، بعضی‌ها ظلم، بعضی‌ها هم نقاشی خوبی بودن و هم نوع‌دوستی رو. شاید ما عادلانه‌ترین جهان‌بینی رو داشته باشیم... اما... اما اگه نتونیم با حرف زدن به مردم انتقالش بدیم... فقط کدورت و کشت و کشتار و شکست‌های بیشتری روبه‌رومونه. هدف هممون فقط و فقط عدله اما قتل عام نیست.

فیلیپ با جمله‌ی آخر او به اوج خشمش می‌رسد. صورت سفیدش سرخ می‌شود و موج‌های شنلش طغیان می‌کنند. برآشفته میان موهای فر دارش دست می‌کشد؛ چکمه‌اش را بر زمین می‌کوبد و با بالا بردن تن صدایش پاسخ می‌دهد:

- ارنستو! کشتن یه بی‌فکر ظالم قتل نیست.

ارنستو بیشتر بغض می‌کند؛ گویا خودش هم از پوچی دنیایش به تنگ آمده است و روحیه‌ی جواب دادن به فیلیپ را ندارد. اندوهگین کلاه مشکی‌اش را از سر سیبی‌اش برمی‌دارد و با صدایی آهسته و غصه‌داری لب می‌زند:

- چرا فیلیپ قتله! ناراحت‌کنندست ولی قتله... قطعا حتی اگه یه نفر نادان و خودخواه هم باشه بر اثر خلاء خاصی به این شکل دراومده. اما هدف ما عدالت و درک حال دیگرانه. منتهی اون‌ها مانع همین مسئله می‌شن. من هم فکرتم و فکرت درست و زیباست. اما برای این دنیا و تمام نقاشی‌ها کامل نیست. فقط نباید بی‌نقص فرضش کنی و توقع داشته باشی بعد اجرا کردنش همه‌چیز گل و بلبل بشه. چون ممکنه نشه.

فیلیپ با احساس استیصال خاصی سرش را پایین می‌اندازد و ریتم حرکاتش آرام و ناامید می‌شود؛ اما هیچ‌چیز نمی‌گوید. انگار فهمیده که چه بخواد و چه نخواهد حق با ارنستو است. آن‌ها هرگز نمی‌توانند کاملاً عدالت را اجرا کنند. تنها می‌توانند مقابل زیاده‌خواهی بیهوده‌ی افرادی همچون مسیح و مونا لیزا بایستند تا همه شاد باشند؛ اما باز هم در این راه مجبورند رئال‌ها را بکشند. شاید این موضوع هم به صورت مطلق عادلانه نباشد. حتی کسی که نمی‌داند چگونه دیگران را دوست داشته باشد قطعا کاستی‌ای در زندگی داشته است. لیکن اگر این زنجیره به شیوه‌ی ناعادلانه‌ای قطع نشود،

ناعدالتی‌های بیشتری پدید می‌آیند. درک این شاید برای فیلیپ و ویلیام دشوار نباشد؛ ولی ادوارد وقتی از چند متر آن طرف‌تر این حرف‌ها را می‌شنود احساس می‌کند تمام غم‌های دنیا را در یک کیسه جمع کردند و به خوردش داده‌اند. چارلی را به خاطر می‌آورد که می‌خواست آدم بدها را بکشد. آن زمان اندیشه می‌کرد قتل و خون‌ریزی در هر حالتی یک جنایت نابخشودنی و بیگانه با وجود نقاشی‌هاست؛ اما اکنون فهمیده قتل و هر ظلم دیگری چیزی جز جبر نیست. شاید هدف‌ها و آرمان‌ها تفاوت داشته باشد. یکی بخاطر فقر روحی جنایت می‌کند، دیگری بخاطر فقر مالی و هزاران خلاء دیگر،

ولی در نهایت همگی مجبور به پیمودن یک راه می‌شوند. با این حال جامه‌ی مصلحت به برخی خطاها بیشتر می‌آید. حداقل اگر نتیجه‌ی یک اشتباه جلوگیری از اشتباهات فجیع‌تری باشد محصول مثبت‌تر و زیباتری به دست می‌آید. البته همین است که روحیه‌ی شکننده‌ی ادوارد را آزار می‌دهد، همچون کودک پاک و بی‌ریایی که در جامعه وحشتناک بیرون از خانه رها شده. اگر گریه کند مورد تمسخر قرار می‌گیرد و مادری نیست که دلش به حالش بسوزد. اگر کم بیاورد دیواری نیست که پشت آن پنهان شود تا چند دقیقه هم که شده از خطرات و آسیب‌ها در امان باشد. اگر مدام و بی‌قید و شرط مهربانی کند و هیچ‌جا و برای هیچ هدفی خشونت به خرج ندهد؛ در بهترین حالت همواره رنج می‌کشد و مورد ستم قرار می‌گیرد و نمی‌تواند کاری را از پیش ببرد. حال دغدغه‌ی او چه کمک به مردم باشد و چه یافتن الماس هزار تنی برای تاجش. میان افکار بی‌شماری که همچون موریانه مغزش را می‌خورند، سرانجام به رود ایالت امپرسیونیسم می‌رسند و چهارصد متر دورتر از آلاچیقی که ونگوگ و وزرا در آن ننشسته‌اند و چای می‌نوشند و درباره‌ی هنر گپ می‌زنند می‌ایستند. فیلیپ نگاهش را به مردم می‌دهد و از آن‌ها بابت همراهی و دغدغه‌مندی‌شان تا این‌جا تشکر بلند بالایی می‌کند. هر چه نباشد آن‌ها می‌توانستند نسبت به سرگذشت دیگران بی‌تفاوت باشند و خود را دخالت ندهند. در این روزگار عجیب نیست کسی درد زخمی که روی بدن خودش حک نشده را احساس نکند. اکثر نقاشی‌ها شیفته‌ی پوچ‌ترین چیزها هستند و اگر کسی می‌تواند اهمیت ندهد اما می‌دهد موجودیت ارزشمندی دارد. می‌توان گفت هم نوع دوستی و دوری از سرشت طمع‌کارانه و پوچ، لطف کردن به بقیه نیست؛ لیکن شخصیت هر فرد را از حماقت و سطحی بودن دور می‌کند. شاید هرگز روزی نرسد که همه از اعماق وجود به این والایی دست یابند و تمامی جنایات ریشه‌کن شود. شاید به دلیل همان کاستی‌ها و کمبودهایی که سبب وقوع جنایات می‌شوند. ولی در هر حال

شخصی که علی‌رغم تمام کاستی‌های زندگی‌اش رنج را منتقل نمی‌کند ستودنی‌ست. گرچه این را هم می‌توان تا حدی جزء ناعدالتی‌ها فرض کرد. هرگز نمی‌شود اطمینان داشت که همه‌ی افراد این تکامل فکری را داشته باشند. منطق و توسعه‌ی ذهنی چیزی نیست که وحی شود. وقتی آموزش، جسم یا خالق دارای کمبود باشد عقلی هم پدید نمی‌آید. مثلاً اگرچه ادوارد خالق و تجارب درستی ندارد؛ اما وسعت فهم ذاتی و سفر و دوستانش باعث شده‌اند او بتواند بیشتر ببیند و احساس کند. هر نقاشی‌ای مادرزاد چنین امکاناتی ندارد و نمی‌توان به این خاطر سرزنشش کرد. ولی نباید هم به او حق داد و مهارش نکرد تا آسیب بیشتر شود. فیلیپ، غرق در این افکار، صحبتش با مردم را ادامه می‌دهد. از آن‌ها می‌خواهد چند دقیقه‌ای منتظر بمانند تا ربلز به نمایندگی از آن‌ها و خواسته‌هایشان با وزیرای امپرسیونیست مذاکره‌ای داشته باشند. همچنین خاطر نشان می‌کند که او و دوستانش متحد کردن نقاشی‌ها را وظیفه‌ی قاطع خود می‌دانند و حداکثر تلاش خود را برای تحققش انجام می‌دهند. سورئال‌ها، اکسپرسیونیست‌ها و فوویست‌ها نیز با گرمی از آن‌ها تقدیر کرده و بدرقه‌شان می‌کنند تا به آلاچیق بروند. گالا در لحظات آخر محبت‌آمیز مردم را می‌بوسد و بهشان دلگرمی می‌دهد؛ ارنستو توصیه‌های علمی‌اش را برای آگاهی جمعیت تکمیل می‌کند؛ ویلیام درباره‌ی شیوه‌های دفاعی در مواقع اضطراری سخن می‌گوید؛ ادوارد با صبر و حوصله به گلایه‌ی نقاشی‌هایی که در این سال‌ها عزیزانشان را از دست داده‌اند گوش می‌کند و برادران اسرار افق هم طبق معمول به شوخی و طنز و لطیفه می‌پردازند تا کسی روحیه‌اش را از دست ندهد. بالاخره پس از خداحافظی تمام و کمال و شادی، راه محل اقامت ونگوگ و دوستانش را در پیش می‌گیرند. آلاچیق حتی از دور هم می‌درخشد. نور ستاره‌های آسمان از بین نرده‌های فیروزه‌ای و ضربدری به داخل نفوذ می‌کنند. گل‌های سرخ و گیاهان سرسبز تمام بنا را همچون مادر مهربانی در آغوش گرفته‌اند و مرد ناشناسی در

رود مقابل سوار یکی از قایق‌های چوبی شده است. ظروف بلور میوه و شرابی روی میز سفید وسط آلاچیق آن قدر زیبا و فریبنده‌اند که ببینده ممکن است وسوسه شود جای خوراکی و طعام لذیذ درونشان خود آن‌ها را بخورد. ربلز همان‌طور که محو زیبایی جاده‌ی سرسبز، آلاچیق آغشته به گل و رود زلال و ملایم کنار آن شده‌اند و مدام لب به تحسین باز می‌کنند، رشته‌ی زمان از دستشان می‌رود و تا به خودشان می‌آیند می‌بیند مقابل آلاچیق ایستاده‌اند. شاید حتی یک صدم از بودجه‌ی رنگ تولید شده در دره‌ی فراموشی به امپرسیونیست‌ها نرسد؛ اما آن‌ها چنان سلیقه‌ی هنرمندانه و دور از تجملاتی دارند که با همان مقدار اندک زندگی موردعلاقه و زیبای خود را می‌سازند. عمارت صد هزار کیلومتری‌ای که در اتاق‌های بی‌شمارش گم شوند نمی‌خواهند؛ بلکه به آلاچیق‌های کوچک و آراسته به گلی که همگی بتوانند در آن‌ها بگویند و بخندند قانع هستند. کوچک‌ترین برادر از قایق‌رانان، یعنی ساردین، پیش از دیگران نظرش به ربلز جلب می‌شود و سیگار نصف و نیمه‌اش را حیرت‌زده در هوا نگه می‌دارد. چشمان مشک‌اش را تردیدآمیز ریز می‌کند؛ متفکرانه به ریش‌های بور و طلایی‌اش دستی می‌کشد و شکاکانه می‌پرسد:

- ببینم... دارم خواب می‌بینم؟! مگه شما حدود پنجاه شصت سال پیش نمردید؟!

با این سخن او نظر دو برادر دیگر و ونگوگ نیز به فیلیپ و دوستانش جلب می‌شود. برادر میانی، فریدریش، ابروی قهوه‌ای روشنش را بالا می‌اندازد و ناباور از باقی جمعشان می‌پرسد:

- این‌ها ربلزن؟!

فیلیپ می‌خواهد دهان باز کند تا توضیحی بدهد؛ لیکن ونگوگ پیش‌دستی می‌کند و با بردن دستی میان موهای سرخش می‌پرسد:

- شما این جا چی کار می کنید بچه ها؟ اصلا چطوری اومدید این جا؟

ارنستو که نسبت به باقی آشنایی بیشتری با ونگوگ دارد و در جوانی چند باری طبابتش کرده است و گپ های کوتاهی هم زده اند؛ کلاه مشکی اش را به نشانه ی احترام از سر سیبی اش برمی دارد و با دراز کردن دستش می گوید:

- سلام رفیق. ماجرای طولانی ای داره که روایتش در شرایط کنونی امکان پذیر نیست، اما فقط بدون محاکمه ای که مسیح گفته هیچوقت اجرا نشد و به جاش ما رو برای جنگ با پاک کن های مهاجم به دره ی فراموشی فرستاد. درباره ی داستان ارواح خبیثه هم... قطعاً باورش نکردید و خرافه ای بود برای این که دیگه نتونیم برگردیم.

ونگوگ با این سخنان او قهقهه ی کوچک و مردانه ای بابت اعمال مضحک مسیح می زند و سرش را تکان می دهد. سپس خوش رویانه جام هایی از نوشیدنی پر می کند و به ربلز می دهد. همگی تشکری بر زبان می آورند و به انتظار پاسخ ونگوگ می نشینند. و نسان در مقابل نگاه منتظر آنها، چشمان زمردینش را گرد می کند و پر خنده می گوید:

- عجیبه که تونستین از دره ی فراموشی فرار کنید! فرار از اون جا تقریباً غیرممکنه! سپس جایی در آلاچیق باز می کند تا ارنستو و دوستانش هم بتوانند کنارشان بنشینند. ربلز دعوت او را می پذیرند و روی صندلی های قهوه ای آلاچیق جا خوش می کنند. لیکن این بار به جای مرد سر سیبی، فیلیپ کلاش را بر رومیزی سفید مقابلش قرار می دهد و با سرفه ای مصلحتی نقشه هایی که تا کنون اجرا کرده اند را شرح می دهد:

- ما چند تا از پاک کن ها مهاجم رو اسیر کردیم و با اون ها سلاح ساختیم. مقداری هم جوهر خودکار داشتیم که برای ساخت زره به کارمون اومد و تونستیم سورئال ها رو با

خودمون همراه کنیم. در نهایت به برج سرخ در هاله لشکر کشیدیم و جیغ کشته شد. به این ترتیب اکسپرسیونیست‌ها و فوویست‌ها هم باهامون همراه شدن و این‌جا اومدیم.

پیش از این‌که ونگوگ یا هر کس دیگری درباره‌ی روایت فیلیپ نظری بدهد، بزرگ‌ترین برادر قایق‌ران، الکساندر، لبخند عمیقی بر لب‌های بی‌رنگ و ترک‌خورده‌اش می‌نشاند و با صاف کردن پیراهن بلند و سرمه‌ای در قامت بلند و لاغرش، رضایتمندانه می‌گوید:

- پس اون ضد هنر بی‌ذوق بالاخره مرد؟! هیچ‌وقت یادم نمی‌ره بخاطر چاپلوسی مسیح رو کردن، چه توهین‌هایی به هنرمندهای امپرسیونیسم می‌کرد و چه بلاهایی سرشون می‌آورد! آثار رو زیر و رو می‌کرد و با بهانه‌های مزخرف تشخیص می‌داد به ضرر حکومتن و آتیششون می‌زد!

سپس کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد، دستی میان گیسوان گوجه‌ای و طلایی‌اش می‌کشد و به فیلیپ خیره می‌شود. اما ناگهان انگار که نکته‌ای نظرش را جلب کرده باشد، اخمی بر پیشانی بلندش می‌نشاند و ادامه می‌دهد:

- ولی شما از ما چی می‌خوانین؟ بحث اصلی همینه.

فیلیپ لبخند محوی می‌زند؛ گردنبندهای عتیقه‌اش را روی پیراهن سفیدش صاف می‌کند و با ابرو بالا انداختنی می‌گوید:

- می‌خوایم باهامون همراه بشید. شما و امپرسیونیست‌ها و پست امپرسیونیست‌ها.

اخم الکساندر غلیظ‌تر می‌شود و تردید خاصی در چشمان عسلی‌اش موج می‌زند. همان‌طور که حبه‌ای از انگور براق و بنفش داخل ظرف برمی‌دارد و در دهانش می‌گذارد، شکاکانه و اکراه‌آمیز لب ورمی‌چیند:

- من درباره‌ی شما داستان‌های زیادی شنیدم. نه از مسیح، از امپرسیونیست‌ها. هدف شما برابر کردن ایالت‌هاست؛ اما من نمی‌تونم بذارم چون سورئال‌ها دارایی چندانی ندارن دارایی‌های امپرسیونیست‌ها رو هم بگیرید!

فیلیپ ناخودآگاه از شنیدن این حرف او لبخند می‌زند. این همان کج‌فهمی تاریخی همیشگی‌ست. می‌خواهد اشتباه الکساندر را برایش توضیح دهد؛ اما طبق معمول ویلیام زودتر جوش می‌آورد و با لحنی دلخور و کمی عصبی شروع به صحبت می‌کند:

- کاش تو اون داستان‌ها بهتون می‌گفتن عدالت‌خواه‌ها، دزدهای سر گردنه نیستن! ما هرگز قرار نیست بوم‌ها، قلم‌موها، فنجون‌ها یا هیچ دارایی دیگه‌ای رو از امپرسیونیست‌ها بگیریم. بلکه هدفمون اینه که جای اینکه یه نفر صد تا بوم داشته باشه، همه بوم موردعلاقشون رو داشته باشن. جای این که یه نفر یه کاخ صد هزار متری داشته باشه و هزاران نفر بی‌خانمان باشن، همه خونه‌ی صد متری موردعلاقشون رو داشته باشن.

صورت الکساندر در هم می‌رود. چیزی که فیلیپ می‌گوید، زمین تا آسمان با اندیشه‌هایش درباره‌ی اهداف ربلز تفاوت دارد. نگاهی به اعضای گروه آن‌ها می‌اندازد. اکثرشان لباس‌های نو، برازنده و قشنگی دارند. قدیمی بودن را تنها می‌توان در لباس یک نقاشی کوبیسمی، که کلاه سیاهی بر سر دارد دید. او را نمی‌شناسد. احتمالاً به تازگی به فیلیپ و دوستانش ملحق شده است. در همین بحبوحه، ساردین تیشرت سفیدش را در تنش صاف می‌کند و با تکان دادن سرش به طرفین می‌گوید:

- خب درسته، شاید کتاب‌ها تحریف شده باشن، مردم دچار کج‌فهمی بوده باشن و در نهایت نفهمیده باشن که اولویت شما از بین بردن فقره نه تقسیم فقر. اما هیچ‌چیز توی دنیا زیباتر از هنر نیست. شاید سیاست‌ها، اهداف و هر چیزی از زاویه‌هایی نقطه ضعف

داشته باشن؛ ولی هنر در هر حال زیباست. پس هنر اولویت ماست. مسیح هنر ما رو نابود کرد؛ شما قراره کاری برای زنده کردنش انجام بدین؟

با این سخن او کره‌های سرخ لب گالا به آرایش لبخند درمی‌آیند چون می‌فهمد که این انسان‌ها منطقی و قابل بحث هستند. بنابراین وظیفه‌ی پاسخ‌دهی را از ویلیام می‌گیرد تا تندیش کار را خراب نکند:

- بله، اتفاقاً یکی از اهداف برابری اجتماعی همین‌ه. الان شغل‌های به خصوصی و معدودی وجود دارن که نقاشی‌ها بابتش رنگ کافی برای زندگی دریافت می‌کنن. طبق ارزش‌گذاری شغلی اگه یه نقاشی در دولت مسیح هنرمند بشه مقدار کمی رنگ برای امرار معاش و تولید غذا کسب می‌کنه یا اصلاً کسب نمی‌کنه. در نتیجه ممکنه استعدادش رو زیر پا بذاره و جای هنرمند یه شغل بی‌ربط رو انتخاب کنه.

فنجان نارنجی چایی که روی میز قرار دارد را برمی‌دارد و جرئه‌ای می‌نوشد تا گلوش تازه شود. سپس سرفه‌ی کوتاه و ظریفی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- اما اگه همه‌ی شغل‌ها به یه اندازه‌ی استاندارد رنگ دریافت کنن، نه بیشتر نه کمتر، هیچ استعدادی هدر نمی‌ره و هر کسی کاری رو که عشقش هست انجام می‌ده. چه بسا هر شغلی برای سرزمین نقاشی ضروریه و هر کدوم که نباشن حیات غیرممکن می‌شه. در نتیجه هم هر شغلی نیروی کافی و به اندازه داره هم هیچکس تقاص استعداد و علاقتش رو پس نمی‌ده.

ناگهان زمردهای چشمان ونگوگ برق می‌زند و کمی از حالت متفکر و غمگین معمولش فاصله می‌گیرد. او اغلب اوقات به رفتن اندوه‌ها از زندگی امیدی ندارد و احساس می‌کند نمی‌تواند تقدیر شوم و حزن‌انگیز حیات را تغییر بدهد؛ لیکن پس از شنیدن این ایده‌ها و تحلیل‌ها برایش روشن می‌شود که همیشه راهی برای مبارزه با تلخی‌ها وجود دارد.

درست است که مثبت‌اندیشی و سفیدنمایی‌های کورکورانه و امیدهای واهی، چیزی جز ضربه‌های مهلک برای جامعه به بار نمی‌آورد؛ اما آرمان‌گرایی آن‌ها فرق دارد. برای داشتن یک زندگی زیبا قطعا کشته می‌دهند و ظلم و جنگ همچون خوره‌ای روحشان را می‌خورد. ولی اگر قرار باشد بابت رویا و اهدافشان نجنگند و تلاشی نکنند پس زنده بودنشان چه لطفی دارد؟ مگر مسیح و مونالیزایی که ربلز را بخاطر آرمان‌گرایی مورد تمسخر قرار می‌دهند؛ برای آرمان‌های خود نمی‌جنگند و به تماشای مرگ هزاران نفر بر اثر فقر و گرسنگی نمی‌نشینند؟ مگر خروار خروار نقاشی را همچون کالایی بی‌جان به دره‌ی فراموشی نمی‌فرستند تا رفاهشان تامین شود؟ تا به حال کدام نقاشی برای آرزوهایش نجنگیده است؟ چه توفیری دارد آرزو، داشتن قصر و خدم و حشم و لباس و خوراک اشرافی باشد یا از بین رفتن فقر و پایمال شدن استعدادها؟ ونگوگ با اندیشه به این‌ها، دستی به ریش‌های قرمزش می‌کشد. کلاه حصیری و زردش را روی موهای لخت و کم‌پشتش جا به جا می‌کند، نگاهی را به برادران قایق‌ران می‌دهد و اخم‌آلود لب ور می‌چیند:

- حقیقتش... من با ارنستو و دوستانش تا حد زیادی موافقم... به شخصه سال‌ها شعار زندگیم این بود که غم همیشه باقی می‌مونه... اما ما مثل گل‌های آفتاب‌گردونیم. شیفته‌ی آفتاب و زیبایی و صلح و برابری هستیم ولی باید حرکتی به خودمون بدیم تا نور رو پیدا کنیم. شاید هم هرگز کاملاً بهش نرسیم. نقاشی‌هایی مثل مسیح و مونالیزا و جیغ همچون ابری جلوی دیدمون رو بگیرن. حتی ما برای نابود کردن اون ابرها خودمون هم تا حد زیادی نابود بشیم. اما... اما بهتر از اینه که هممون به تدریج از فراق آفتاب بمیریم...

لبخند تلخش همچون طنابی کلامش را در گلو خفه می‌کند و اذن تکمیل نمی‌دهد. دستان نحیف و استخوانی‌اش می‌لرزند و در مقابل نگاه متاثر برادران، آب دهانش را

قورت می‌دهد. پس از این که کمی به خود تسلط میابد با صدای دورگه و غمگینی ادامه می‌دهد:

اگه این کار رو نکنیم می‌میریم. اما نه لزوماً از فقر و جنگ؛ بلکه از غم پذیرفتن غم‌ها. احساساتمون کم کم کاملاً از بین می‌ره. هم‌نوعی می‌بینیم که داره از گرسنگی و تشنگی می‌میره؛ اما اگر هم اهمیت بدیم، ترحم به خرج می‌دیم و کمک کردن رو لطف به اون می‌بینیم. انگار بیگانست و کمتر از ما حق زندگی قشنگ داره. وحشی‌گری و خودمحوری به اوج می‌رسه و باور می‌کنیم کاری از دست ما برای از بین بردن زشتی‌ها برنمیاد. همچین موجود عاجزی، قادر به خلق هیچ هنر و زیبایی‌ای نیست.

برادران قایق‌ران به فکر فرو رفته‌اند و حتی چشمان درشت الکساندر گرد شده است. هیچ کدام از آن‌ها تا به حال این گونه به اهداف ربلز نگاه نکرده‌اند. صرفاً حرف‌هایی که یا مسیح یا در حالت خوب جدشان زده را سرلوحه‌ی زندگی قرار داده‌اند و نه منابع درست تاریخی. اگر بزرگ خاندان بگوید ربلز چیزی جز یک مشت تروریستِ احمقِ آرمان‌گرا نیستند؛ بی هیچ تحقیقی می‌پذیرند و تکرار می‌کنند، همانند گله‌ی بزرگی از گوسفندان. گوسفندهای هنرمندی که تا کنون به هیچ چیز جز نت‌های موسیقی و تئاترهای میخ‌کوب‌کننده اهمیت نداده‌اند و نمی‌دانند اگر به مبارزه با ظلم و نابرابری نشتابند، مونالیزا یا هنرشان را به بردگی می‌گیرد یا نابودش می‌کند. اسم منفعت‌طلبی را ذات می‌گذارند و این که به قیمت زندگی اشرافی فقر هزاران هزار نقاشی بی‌گناه را بنگری و پیف‌پیف‌کنان از کنارشان بگذری را جزئی از سرشت نقاشی‌ها می‌دانند. سرانجام ونگوگ نفس عمیقی می‌کشد و با بستن چشمان بادامی‌اش می‌گوید:

- من به حرف‌هاتون فکر کردم. ما با شما همراه می‌شیم.

سپس نگاه سبزش را به برادران می‌دهد و امیدوارانه می‌پرسد:

- مگه نه؟! -

هر سه نفر سر تکان می دهند و موافقت می کنند. ونگوگ لبخندی می زند و می گوید:

- من می رم به مردم اطلاع رسانی کنم که به لشکر پیوندن.

می خواهد از آلاچیق خارج شود که انگار چیزی یادش آمده باشد، به عقب برمی گردد.

نگاهی به فیلیپ می اندازد و با اخمی بر پیشانی بلندش می پرسد:

- راستی فیلیپ... من آقای کلاه داری که همراهتون بود رو نشناختم. پیش از این هم

عضو ربلز بود؟ فکر کنم بهتره آشنا بشیم. خودش که خیلی کم حرف یا بهتر بگم

بی حرف بود!

فیلیپ لبخند محوی می زند؛ دستش را بر شانه ی ادواردی که از خجالت سرخ شده

می گذارد و تحسین وار و محبت آمیز پاسخ می دهد:

- نه، ادوارد رفیق جدید ماست. اون فکر دوباره مبارزه کردن رو توی سر ما انداخت و

تمام ایده ها از جمله از اسیر کردن پاک کن های مهاجم و حتی جوهر اولیه از اون بود.

چهره ی ونگوگ و برادران با این سخن او رنگ حیرت می گیرد. یکی یکی با ادوارد دست

می دهند و از آشنایی با او ابراز خرسندی می کنند. در پایان ونگوگ تک خنده ای سر

می دهد و به شوخی می گوید:

- عجیبه که در انقلاب پیشین یه کوبیست باعث شکست شما شد و سال ها بعد باز هم

یه کوبیست به اون انقلاب جون بخشید. ذاتاً مردم باهوشی هستن. اما اولین باره

می بینم یکیشون در راه صلح و آزادی از هوشش استفاده می کنه!

ونگوگ مزاح می کند؛ اما ادوارد نمی تواند جدی نگیرد. گویا تحقیرهای گذشته آن قدر بر

سد بغض و غمش کوبیده اند که با کوچک ترین سخنی، ترک ها همچون غنچه ی اشک

سر باز می کنند و همه چیز فرو می ریزد. در این میان تنها فیلیپ او را درک می کند؛ شاید چون بارها به جایش بوده و هیچوقت چیزی جز سرزنش نشنیده است. به همین خاطر، عاجزانه جلوی گریه اش را می گیرد؛ سرش را به طرفین تکان می دهد و با صدای دور گاه ای می گوید:

- همیشه استثنا وجود دارد.

ونگوگ سر تکان می دهد و با اخم همیشگی اش تایید می کند. سپس ابرویی بالا می اندازد و باز به کوچه ی شوخی و خنده می زند تا دلخوری ادوارد را برطرف کند:

- البته... حرف من کمی بی شعورانه بود. فکر کنم از عوارض زندگی در حاکمیت مسیحه!

با این حرف او همگی قهقهه سر می دهند. از همان قهقهه های ناماندگار، از همان خنده هایی که خاطره ی خوش و امید آینده تاریکشان می شوند.

امروز روز موعود است. سازهایی که در مرز ایالت رئالیسم صف بسته اند زیر نور خورشید برق می زنند. همه ی آلات موسیقی را امپرسیونیست ها فراهم کرده اند و نوازنده ها پس از دو روز تمرین دستورالعمل های نتی ارنستو کاملا به ریتم تاک تیک جنگی و فرمان های ترانه ای تسلط یافته اند. سوررئالیست ها و اکسپرسیونیست ها که آموزش های رزمی را از فیلیپ و ویلیام آموخته اند؛ سلاح های پاک کنی شان را در دست گرفته اند. همچنین با جوهر خودکاری که مردم ایالات مختلف اهدا کرده اند؛ لوازم دفاعی برای تمام اشخاص تهیه شده است. ادوارد در صدر این لشکر قرار گرفته و ربلز نیز به عنوان رهبران بعدی پشت او ایستاده اند. در طرف دیگر ایالت، دیده بان ها به تازگی متوجه ورود مردم شده اند و این مسئله را به دریزلا اطلاع داده اند. دخترک بیچاره درحالی که نفشش بالا نمی آید؛

تند تند و یکی دو تا پله‌های سلطنتی و طلایی قصر رئال یسم را بالا می‌رود تا خبر را به گوش مسیح برساند. می‌خواهد برای نجات خودش دعایی بخواند؛ اما حتی نمی‌داند چه می‌خواهد. اگر ربلز پیش‌روی کنند که کارش تمام است و اگر بالفرض محال شکست بخورند هم مسیح ریز ریزش می‌کند. شاید حتی اکنون هم لزومی ندارد این‌قدر عجله به خرج بدهد. نهایت تخفیفی که احتمال می‌رود شامل حالش بشود این است که به قطعه‌های کوچک‌تری تقسیمش کنند. چه توفیری به حالش دارد که به تکه‌های پنجاه سانتی بدل شود یا هفت سانتی؟ عرق همچون جریان آب رودخانه روی سنگ‌های خاکستری از صورتش می‌چکد. انگشتانش بی‌اختیار بر تارهای ماندولینش می‌لرزد و ترانه‌های مضطربانه خلق می‌کند. حتی نمی‌تواند تشخیص بدهد سرعت نت‌ها بیشتر است یا تپش‌های قلب او. سرانجام به اتاق خواب مسیح یا اگر بخواهد واژه‌ی مناسب‌تری برای توصیف آن‌جا به کار ببرد به کشتارگاهش می‌رسد. گیسوان بافته‌شده‌اش را به بازی می‌گیرد و در می‌زند. پاسخی نمی‌شنود. نمی‌خواهد بی‌اجازه وارد شود؛ اما انگار نبض‌های بی‌قرارش اختیار را از دستان لرزانش می‌گیرند و در را باز می‌کنند. مسیح را نظاره می‌کند که هنوز در تخت خواب سلطنتی‌اش خفته و پتوی ارغوانی_طلایی را روی سرش کشیده است. اگر در وضعیت عادی بودند هرگز جرئت نداشت مزاحم خواب اربابش شود؛ لیکن با تجزیه تحلیل اتفاقات، نفس عمیقی می‌کشد و هیجان‌زده و لکنت‌وار فریاد می‌زند:

- عا... عالی‌ج... ناب! ل... لطفا بیدار بشید، او اون‌ها ح... مله کردن!

مسیح با شنیدن صدای او چنان وحشت‌زده و سریع از خواب می‌پرد که انگار از دیشب تا حالا در حالت بیدارباش بوده است. چشمان خون‌آلود و بی‌خوابی کشیده‌اش که از شدت شوک گرد شده‌اند را به دریزلا می‌دوزد و با صدای بلند و خشمگینی می‌پرسد:

- کی حمله کرده؟ نکنه اون خواهر هرزه‌ت؟!

دریزلا گویا که سنگی بر گلویش گذاشته باشند با هزار زور و زحمت آب دهانش را قورت می‌دهد. وقتی مسیح برای موضوعی مانند تهاجم دورا این‌گونه شماتتش می‌کند؛ اگر بفهمد ربلز حمله کرده‌اند چه واکنشی می‌دهد؟ درحالی که کم مانده از شدت ترس: و هیجان گریه‌اش بگیرد، با رعشه‌ی وحشتناکی در تنش به حرف می‌آید

- نه، ربلز!

این را که می‌گوید، مسیح هنگ می‌کند و رنگ از صورتش می‌پرد. ربلز؟! ربلز دیگر از کجا درآمده است؟ اصلاً بالفرض که ربلز بعد از چند دهه تصمیم انتقام گرفته باشند و بخواهند به رئال‌ها حمله کنند. چگونه از آن جهنم فوق امنیتی خارج شده‌اند؟! ناگهان گمانی تار و مبهم در ذهنش پدید می‌آید که کم کم شفاف و واضح می‌شود. فرار دورا، تهدیدهایش، آن همه تاکید و مدرک و عکس بابت اثبات این که جایی در ایالت رئالیسم پنهان شده و بیرون از آن جا دنبالش نگردند، اعزام تمام سربازان به ایالت رئالیسم و باقی گذاشتن چند نگهبان آماتور در باقی ایالات، بی‌خبر نگه داشتن مردم به هوای برقرار نشدن شورش و تظاهرات. تنها مانعی که می‌توانسته سر راهشان باشد جیغ بوده و او هم با توجه به سندروم ترسش حتی قدرتتش را نداشته یک مورچه را مهار کنند. سورئال‌ها و هم‌پیمان‌هایشان، اکسپرسیونیست‌ها و فوویست‌ها هم که مانند انبار باروت بوده‌اند. فقط نمی‌فهمد آن زنک سیاستمدار چگونه توانسته با ربلز هماهنگ باشد. گرچه وقتی قادر بوده کل حکومت را تنها و یک‌تنه دست بیندازد اصلاً بعید نیست که برای این هم راهی یافته باشد. لحظه‌ای بی‌اختیار با خود می‌گوید چه دیکتاتور احمقی بوده که در این چند روز حتی ذره‌ای به رفتارها و سیاست‌های کثیف دورا شک نکرده

است. خشمگینانه چشمانش را می‌بندد و کلمات حرص‌آلود از میان دندان‌های
کلیدشده‌اش بیرون می‌آیند:

- می‌کشمت... می‌کشمت دورا مارا! این دفعه حتی شکنجت نمی‌کنم! یه راست
می‌کشمت!

نفس دریزلا با شنیدن نام دورا در سینه حبس می‌شود. ولی این قضیه چه ربطی به دورا
دارد؟ گیج و هراسان اخم می‌کند و لرزان می‌پرسد:

- چرا دورا قربان؟!

مسیح نگاه عصبی‌اش را به وزیر بی‌مصرفش می‌دوزد. صدای او همچون سوهانی روی
روحش کشیده می‌شود. هر آتشی که به سر خاندان و قدرتش آمده از گور همین
خانواده بلند شده است. چرا باید یک خائن دیگر را نزد خود نگه دارد؟ بدون ذره‌ای
تعلل، اسلحه‌ی دستی‌اش را از روی عسلی چوبی کنار تخت برمی‌دارد و قبل از آن که
دریزلا به خود بیاید پنج گلوله در سرش شلیک می‌کند. دخترک بی‌صدا روی زمین
می‌افتد و دایره‌ی بزرگ و خون‌آلودی بر فرش فیروزه‌ای اتاق نقش می‌بندد. قتلش به
قدری سریع رخ می‌دهد که حتی فرصت نمی‌کند جیغ بکشد. مسیح که از شدت خشم
نفس نفس می‌زند، تحقیرآمیز به پیکر بی‌جان دریزلا نگاهی می‌کند و خدویی بر صورت
بی‌رنگ و ظریفش می‌اندازد. سپس وحشیانه پتو را از روی خود کنار می‌زند و از تخت
پایین می‌آید. دومین کشتی از دراور طلایی رو به رویش را باز می‌کند و بی‌سیمش را در
بین باقی خرت و پرت‌ها میابد. به بخش فرماندهی سپاه وصل می‌شود و بدون هیچ
مقدمه‌ای دستور می‌دهد:

- ربلز و مردم به ایالت حمله کردن. سریعاً لشکر رو آماده کنید. فرقی نداره که زنده دستگیرشون کنید یا بکشیدشون یا اصلاً آتیششون بزنیند. فقط سرکوبشون کنید. به هر نحوی و به هر قیمتی. تنها هدف حفظ کردن حکومت و جون ملکه و من هست!

سپس بی سیم را به گوشه‌ی اتاق پرت می کند و راه مقرر فرماندهی را در پیش می گیرد. فیلیپ با اطمینان از آمادگی تمام مردم، دستش را بالا می آورد تا تهاجم به قصر آغاز شود. نوازندگان سازها را می نوازند و تمام سربازان همراه ریتم خاصی حرکت می کنند. آن قدر منظم و دقیق و هماهنگ که گویا در حال اجرای یک تئاتر موزیکال اند. شاید اگر کسی این صحنه را به تصویر بکشد، مشهورترین نقاشی جهان شود. در نیمه های راه شوالیه های رئالی سر می رسند و نت ها تهاجمی می شوند. با آوای بم و مهیب پیانو ها شمشیرها بالا می روند و با صدای سوزناک ویولون ها پایین می آیند. تفنگ داران نیز با فوت های پی در پی و قدرمتند ترومپت و ساکسیفون و کلارینت ها شلیک می کنند و شوالیه های قوی تر را بر زمین می زنند. پیرمرد گیتاریست هم کمان داران را کنترل می کند. با هر ضربه ی پیک او به سیم گیتارش در زمان مناسب و طلایی، تیری از کمان ها پرتاب می شود و در قلب رئال های مهاجم فرود می آید. بوی متعفن خون ریخته شده بر زمین به قدری ادوارد را آزار می دهد که کم مانده زیر گریه بزند و همان جا از هوش برود؛ اما برای حفظ جان مردم و دوستانش اجازه نمی دهد اسلحه از دستش لیز بخورد. با این همه، سلاح داران عنصر اصلی تهاجم مردمی محسوب نمی شوند. عده ای از لشکر ربلز _ اکسپرسیونیست ها _ بدون هیچ اسلحه ای و تنها با زره های مقاوم پاک کنی، دور یک به یک سربازان رئال حلقه می زنند و به زحمت و چند نفری زره هایشان را از تن شان در می آورند. سپس محاصره ی شکل گرفته دور سرباز بی دفاع را در هم می شکنند تا مسلح ها به او تیراندازی کنند. در نتیجه به علت چند برابر بودن جمعیت مردم نسبت به ماموران رئالی، عده ی انگشت شماری از غیر حکومتی ها

می‌میرند. برعکس، پس از مدت کوتاهی تلی از جسد سربازهای نظام بر زمین‌های ایالت رئالیسم پدید می‌آید. پیشروی مردم تا نزدیکی‌های مرکز ایالت می‌رسد. در این هنگام فیلیپ همان‌طور که با شوالیه‌ی درشت‌هیکل و ورزیده‌ای کلنجر می‌رود؛ به ادوارد نگاهی می‌اندازد و با صدای بلندی که میان آن همه هیاهو و موسیقی شنیده شود فریاد می‌زند:

- تو برو به قصر ادوارد! اولویمون نفوذ به قصره. ما پوششت می‌دیم تا به اون جا برسی. بعد هم که وارد قصر شدی کم کم خودمون رو می‌رسونیم.

ادوارد برای پذیرش این درخواست فیلیپ دودل می‌شود. او آمادگی نظامی چندانی ندارد و علاوه بر این اولویت با جمع حرکت کردن است. جبهه‌ی فراوانی بر جدا افتادن دارد و این را درست نمی‌داند. اما وقتی برای بحث نیست. بدون تعلل درخواست رفیقش را می‌پذیرد و با سبقت گرفتن از جمعیت به سوی کاخ رئال‌ها می‌دود. در همان حین فیلیپ به گروه موسیقی علامت می‌دهد تا جمعیت را طوری کنترل کنند که ادوارد از حمله در امان بماند. درحالی که با کفش‌های قهوه‌ای و گشادش می‌دود و نفس نفس می‌زند؛ منظره‌ی خاکسترآلود ایالت رئالیسم رود آبی چشمانش را آلوده می‌کند. کودکان رئالیست و سوررئالیست، بی‌خبر از همه جا پشت ساختمان‌ها و خانه‌های بزرگ و تجملاتی پناه و دست یک‌دیگر را گرفته‌اند. به یاد چارلی می‌افتد و لحظه‌ای بی‌اختیار می‌ایستد. اکثر بناها از شدت خشم مردم ویران شده‌اند یا آتش گرفته‌اند. کودکی رئالی را می‌بیند که انگشت در خون‌های ریخته‌شده روی زمین می‌زند و گریه‌کنان تصویر پدرش را روی زمین می‌کشد. ادوارد بغض‌آلود و متأثر رد خون نقاشی را دنبال می‌کند و به جسد یک مرد نظامی و رئال می‌رسد، به پدر کودک. دوست سوررئال کودک رئالی وقتی این صحنه را می‌بیند دستش را در همان چاله خون می‌زند و کنار نقاشی دوستش، صورت مادرش را می‌کشد: زنی سوررئال و آزادی‌خواه که به دست پدر کودک

رئالی کشته شده است. چشمان مرد کلاه به سر با نظاره‌ی این صحنه از شدت قلب درد گشاد می‌شوند و با احساس تهوع شدیدی شروع به استفراغ می‌کند. حسرت سادگی بچه‌های ترسیده را می‌خورد. بچه‌هایی که بدون توجه به مرزهای ساخته شده توسط ذهن خود نقاشی‌ها یا این که پدر دیگری چه کرده است یک‌دیگر را در آغوش گرفته‌اند تا از خطر در امان بمانند. از خطر گلوله‌هایی که بر سر باقی کودکان بی‌دفاع و بی‌گناه اصابت کرده است. حالش از این وضعیت به هم می‌خورد. روزی را می‌بیند که سادگی این کودکان رنگ می‌بازد و سرخی خون‌خواهی تاریخی وجودشان را در بر می‌گیرد. رئال و سورئال، اکسپرسیونیست و کوبیست با هم بر سر جدهایی می‌جنگند که حتی اسمشان را نمی‌دانند. برای تاریخی خون می‌ریزند که خیلی وقت است سر آمده و دیگر هیچ چیز از آن جز چند بنای نصف و نیمه و سه چهار تا استخوان پوک نمانده است. نوع خطوط و اشکال بدنشان را نژاد می‌نامند و آن را مقدس می‌شمارند. حال را فدای گذشته‌ی مرده می‌کنند و جنگ تا ابد ادامه می‌یابد. حتی اگر اکنون تمام جامعه پیغام عدالت و همدلی را بپذیرند؛ چند صباح دیگر باز بهار خونین می‌رسد و شکوفه‌های کینه سر باز می‌کنند. ادوارد این را نمی‌خواهد. احساس می‌کند تمام باورهایش همچون آجرهای برجی بلند فرو می‌ریزند و هر لحظه بیش از پیش با بیچارگی خودش و هم‌نوعانش مواجه می‌شود. احساسات وحشتناکی که منطق را از بین می‌برند و جهلی که هر لحظه ممکن است دوباره بر جامعه حکم‌فرما شود و تمام رشته‌هایشان را پنبه کند. تازه تازه ژرفای سخنان ارنستو را می‌فهمد: هرگز نمی‌توان اطمینان داشت که سیاهی و درد به طور کامل نابود می‌گردد. شاید تنها کاری که در این پوچی تمام و کمال باید انجام داد چرخاندن سر به سوی خورشید است. هیچوقت نمی‌توان ستارگان را لمس کرد، فقط باید به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد و شاید فلسفه‌ی حیات همین است. مبارزه‌ی همیشگی برای رسیدن به روشنایی بیشتر و بیشتر. باز هم همگی

می‌میرند و گویا سرانجام هر راهی به همین تیرگی مطلق ختم می‌شود. چه بسا همان امپرسیونیست‌ها کار درست را انجام می‌دادند که هیچ چیز جز هنر را ارزشمند نمی‌دانستند و ونگوگ حرف درست را می‌زد که می‌گفت غم هرگز پایان نمی‌آید؛ لیکن آن‌ها نیز نمی‌توانند به آرمان خویش یعنی زیبایی‌شناسی برسند؛ زیرا پذیرش رنج و ظلم همانند خورهای زیبایی و زندگی را می‌خورد و در نهایت چه مبارزه کنند و چه نکنند به بن‌بست مرگ لعنتی‌شان می‌خورند. چیزی که ادوارد نمی‌تواند بپذیرد. او علی‌رغم تمام مهربانی‌اش حاضر است برای پایان این ظلمت و وحشی‌گری خون بریزد؛ اما حال خون ریخته و دریافته که این زنجیره‌ی احمقانه هرگز قطع نمی‌شود. جهان، بهشت شاد و آرمانی او و چارلی نیست. این اندیشه نیز بدان معنا نیست که مبارزه با ظلم را بیهوده می‌داند؛ بلکه نومیدی عذاب‌آورش از دنیاست. او فقط فهمیده هیچ راهی وجود ندارد تا سرزمینی بسازد که مردم در آن نیمروی شنی می‌خورند؛ یک‌دیگر را به آغوش می‌گیرند و بلند بلند می‌خندند. با این فکر احساس عجز وجودش را فرا می‌گیرد و زانوهایش شروع به لرزش می‌کنند. به قدری ناامید و خسته است که دیگر توان ایستادن هم ندارد. همچون درخت زیتونی که انگار آخرین پیام صلح و دوستی بوده و ریشه‌اش سوزانده شده روی زمین می‌افتد. دستش را روی قلبش می‌گذارد و وحشت‌زده نفس نفس می‌زند. برای او در این جهان هیچ‌چیز باقی نمانده، حتی یک آرزو. کم مانده بخاطر حمله‌ی عصبی از صورت فنجان‌شکلش بخار بلند شود و حالش آن‌قدر بد است که نمی‌فهمد کی ماموران مسیح از دور به سمتش هجوم می‌آورند و محاصره‌اش می‌کنند. فیلیپ و لشکر ربلز بسیار دورتر ایستاده‌اند و نمی‌توانند در زمان مناسب خود را به او برسانند. شوالیه‌هایی هستند زره‌های فوق‌پیشرفته فلزی و پیکرهای غول‌مانند. راه نجاتی وجود ندارد. فرمانده‌شان لگد وحشیانه‌ای به تن لاغر و استخوانی ادوارد

می‌زند. سربند زره‌اش را از روی صورت قبیحش برمی‌دارد و ترسناک و غضب‌آلود می‌غرد:

- زود اسلحه‌ت رو غلاف کن کوبیسمی خائن! با خودت فکر کردی چی؟! فکر کردی تو، یه رعیت ناقص بی‌هدف می‌تونی عالی‌جناب حضرت مسیح رو سرنگون کنی؟! نهایتش بتونی مثل اون نقاش احمق و پوچت یه خودکشی حقارت آمی...

میان این تهدیدها ناگهان طی یک رویداد معجزه‌وار، گلوله‌ای به سر فرمانده شلیک می‌شود و بر زمین می‌افتد. سربازان رد گلوله را می‌گیرند و به زنی با سر و روی آشفته و خونین می‌رسند که روی سقف آجری قصر ایستاده و با مسلسلی پاک‌کنی به سمتشان تیراندازی می‌کند. اسلحه‌ای کمیاب که تنها زندانبانان ارشد سیاه‌چاله‌ی بزرگ ایالت رئالیسم به آن دسترسی دارند. همگی‌شان شوکه می‌شوند و چند نفری زن را مورد هدف قرار می‌دهند. لیکن او آن‌قدر در دفاع و حمله ماهر است که حتی یک گلوله هم نمی‌خورد. گویا تحت نظر بزرگ‌ترین فرمانده‌های سرزمین نقاشی آموزش دیده که چنین امادگی نظامی‌ای دارد؛ اما او چه کسی است؟! ادوارد با نظاره‌ی آن غریبه کمی دلش گرم می‌شود و اجباراً از جا برمی‌خیزد تا از خود در برابر رئال‌ها دفاع کند. پس از پنج دقیقه مبارزه تنها دو شوالیه‌ی حرفه‌ای باقی می‌مانند که مرد کلاه به سر با دشواری و کلنجارهای بسیار یکی را می‌کشد. زن ناشناس با نشانه‌گیری خارق‌العاده‌ای آخرین سرباز را هدف می‌گیرد و شلیک می‌کند؛ اما گلوله‌اش بخاطر بد بودن موقعیتش خطا می‌رود. مامور رئالی فرصت را غنیمت می‌شمارد و تا می‌تواند و جان دارد به قفسه سینه‌ی زن تیراندازی می‌کنند. گلوله‌هایش پاک‌کنی نیستند. خون از قلب زن غریبه فواره می‌زند و با ضعف و لرز فراوانی سقوط می‌کند. ناگهان خون ادوارد به جوش می‌آید و با خشمی بی‌سابقه به جان سرباز رئالی می‌افتد. نخست به پاهای او شلیک و پاکشان می‌کند تا کارش راحت‌تر شود. شوالیه بر زمین می‌افتد و به علت ناتوانی در راه رفتن با

دستانش به سمت ادوارد می‌خزد. احتمالاً اگر زره فلزی‌اش نبود؛ بازوهایش بابت هر بار سابیده شدن روی آن زمین سنگی و زبر، مانند پیاز داغی در روغن جلا و ولز می‌کردند. ادوارد بازدم عمیقش را بیرون می‌دهد و قاطعانه باقی اعضای بدن قاتل زن ناشناس را نیز پاک می‌کند. پس از چند لحظه حتی یک نقطه هم از بدن او باقی نمی‌ماند. در همان اثنا جیغ‌های فجیع ناشی از درد فرشته‌ی نجاتش بلند می‌شود. بی‌معطلی به سمت صدا می‌دود تا زن را بیابد. بر سر بالینش که می‌رسد چهره‌ای تقریباً له‌شده و پر از زخم می‌بیند. از لخته‌های خونِ تیز و خرده شیشه شکش می‌توان تشخیص داد که کوبیست است. لیکن فرشینه‌ی خون و سوختگی باقی صورتش را پوشانده و هیچ جزئی از آن آشکار نیست. تک تک استخوان‌های ادوارد همچون ساختمانی زلزله‌زده می‌لرزد. آهسته و مهربان روی صورت خیس و سرخ رنگ زن دستی می‌کشد و بغض‌آلود می‌پرسد:

- خانم... حالت... ون خوبه؟! می...تونید صحبت کنید؟

زن لحظه‌ای از سرفه و ناله دست می‌کشد و با یک چشمش به ادوارد می‌نگرد. چشم دیگرش بر اثر اصابت گلوله کور شده است. درحالی که نفسش به دشواری بالا می‌آید با هزار زور و زحمت و لکنت چند کلمه را پشت سر هم می‌چیند:

- ادوارد... د بالاخره... او... مدی؟!!

مرد کلاه به سر خشکش می‌زند و نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. با این که صدای زن بخاطر زخم گلو و حنجره‌اش و خون‌ریزی و سرفه‌های پی در پی، شدیداً خشن‌دار و نامفهوم شده، اما این لحن صحبت برای هیچکس جز دورا نمی‌تواند باشد. دورا؟! دورا این جا چه کار می‌کند؟! ادوارد درحالی که از شدت شوک و بغض فکش قفل شده، می‌خواهد حرفی بزند؛ ولی دورا دوباره شروع به سرفه می‌کند. با هر سرفه کل پیکر

بی‌جانش بالا و پایین می‌شود و مقدار زیادی خون از دهانش بیرون می‌ریزد. اکنون جای رنگ‌های شاد پیراهنش را سرخی مایل به سیاهی گرفته و طرح‌های گوناگون لباسش با زخم و کبودی و جراحت و پارگی جایگزین شده‌اند. سرانجام در کمال حیرت می‌تواند برای دقایق کوتاهی جلوی سرفه‌هایش را بگیرد و کمی به خود مسلط شود. چون دستانش شکسته‌اند و نمی‌تواند آن‌ها را بالا بیاورد؛ هیزی می‌گوید تا ادوارد ساکت شود. سپس نفس عمیق و بریده‌ای می‌کشد و با صدای ضعیف و گرفته‌ای لب می‌زند:

- بع... د دادگاه... مسیح من رو به سیا... ه چاله برد. او... اونجا ب... عد چند روز... از پا...
ک کن‌های مهاج... م د... ستگیر شده ش... نیدم دو تا پاک‌کن رو ا... سیر کردید. فهمی...
دم نقشتون چ... یه و...

گلویش خشک می‌شود و دوباره به سرفه می‌افتد؛ بنابراین نمی‌تواند سخنش را ادامه بدهد. ادوارد قمقمه‌ی کوچکی که در زره‌اش جای‌گذاری کرده را بیرون می‌آورد. دستانش را به هم می‌چسباند و مقداری آب در آن‌ها می‌ریزد. سپس محتاطانه به لب‌های زخمی و ترک‌خورده‌ی دورا نزدیکشان می‌کند تا از آب بنوشد. دورا چنان دشوار آب می‌خورد که گویا حتی تصفیه کردن آب کل دریا‌های سرزمین نقاشی به اندازه‌ی آشامیدن با این گلوی زخمی زحمت ندارد. سرانجام کمی حالش جا می‌آید. رنج‌آلود دو پلک چشم سالمش که با خون به هم چسبیده‌اند را می‌بندد و ادامه می‌دهد:

- از زندا... ن ف... فرار ک... ردم. توی ا... ا... ایالت ر... رئالیسم ن... گهشون داشتم با ا...
اطلاعاتی که داشتم... ته... دیدشون ک... ردم ت... تا سرگ... رم بش... ن و د... نبالتون
ن... یان...

این را که می‌گوید، قمقمه‌ی فلزی از دست ادوارد روی زمین می‌افتد و صدای اعصاب‌خردکن و مزاحمی ایجاد می‌کند. باورش نمی‌شود. پس برای همین در طول راه هیچ خبری از ماموران مسیح نبود. آن‌ها تمام این مدت در تعقیب دورا بوده‌اند و نقاشی‌ای که کنارش ننشسته، بی‌آن که کسی مطلع شود مهم‌ترین نقش را در مبارزه برای بازپس‌گیری آزادی و حق مردم بازی کرده و حتی تا طعمه کردن خودش هم پیش رفته است. دیگر نمی‌تواند مقاومت کند. بی‌اختیار قطره اشکی روی گونه‌ی یخ‌زده‌اش می‌ریزد. آخرین دیدارش با دورا را به یاد می‌آورد. زمانی که این زن را جز یک نقاشی شرور و حيله‌گر نمی‌دید. آن وقت‌ها یقین داشت که حتی اگر کلمه‌ی معصومیت را بر پیشانی دورا بنویسند نمی‌تواند، بی‌گناهی‌اش را باور کند. اما چرا حالا باید دورا در نظرش معصوم‌ترین موجودی که تا به حال دیده جلوه کند؟ آن هم هنگامی که دیگر نمی‌تواند نجاتش بدهد و چیزی تا مرگش نمانده است؟! اشک‌هایش تندتر می‌شود. معده‌اش همچون سیر و سرکه می‌جوشد و نبض‌های تند سرش مدام نجوا می‌کنند که واپسین دیدارهای او با دورا به طرز وحشتناکی بی‌رحمانه و واهی از درک بوده و دیگر هیچ فرصت جبرانی ندارد. طاقت نمی‌آورد. موهای نیمه‌سوخته و نوچ دورای بیچاره‌اش را نوازش و عاجزانه هق‌هق می‌کند. با عذاب وجدان و غصه‌ی بسیاری بر صورت خویش چنگ می‌زند و من‌من‌کنان پاسخ می‌دهد:

- من رو ب... ببخش. من خ... خیلی بی‌درک بودم... لطفا یکم طاقت ب... بیار باشه؟
الان ا... ارنستو میاد و خو... خوبت می‌کنه. دورا لطفا ن... نفس بکش. همه چی... چیز درست می‌شه...

دورا لبخند محوی می‌زند. می‌داند با این خون‌ریزی چند دقیقه بیشتر زنده نمی‌ماند و این که تا به حال نمرده به خاطر قدرت بدنی و سیستم ایمنی خارق‌العاده و بالای نقاشی‌های کوبیست نسبت به دیگران است. با نظاره‌ی گریه‌ی شدید ادوارد اشکی از

چشم سالمش می‌چکد و زخم روی گونه‌اش را می‌سوزاند. دلسوزانه هیسی می‌گوید؛
لبخند خسته‌ای می‌زند و طبق معمول دل‌داری می‌دهد:

- تق... صیر تو نبود. من... یکم دیر... نقاشی خوبی شدم.

اخمی بر پیشانی ادوارد می‌نشیند. می‌فهمد کاری از دستش برنمی‌آید. دورا نمی‌تواند تا رسیدن ارنستو دوام بیاورد. سرش تیر می‌کشد و ابهامی در ذهنش پدید می‌آید. غم‌زده به گیسوان دورا را نوازش می‌کند و بی‌هوا می‌پرسد:

- چطور از اون سیاه‌چال فوق‌امنیتی فرار کردی؟

با این سوال او دورا از جا می‌پرد. گویا چیز وحشتناکی به ذهنش آمده باشد، صورتش برافروخته می‌شود؛ ضربان قلبش بالا می‌رود و نفس نفس می‌زند. شاید اگر در حالت عادی بود گریه می‌کرد؛ اما اکنون قطره اشک‌ها پس از برخورد با زخم‌های تازه‌ی روی صورتش، جای این که آرامش کنند، بیشتر وجودش را می‌سوزانند. سرانجام طاقتش طاق می‌شود و با خشم بسیاری آشفته‌گی خود را به زبان می‌آورد:

- ادوا... رد خ... خفه شو! ف... فقط پی... پیشونیم رو ببوس. بذ... ار را... را... راحت بخوابم.

چشمان ادوارد از درخواست عجیب دورا گرد می‌شود؛ لیکن با نظاره‌ی حال بحرانی او از خیر استنطاق کردن می‌گذرد و فقط کاری که می‌خواهد را انجام می‌دهد. اشک‌های روی گونه‌های استخوانی و سفیدش را با پریشانی پاک می‌کند؛ لب‌های لرزان‌ش را بر پیشانی دورا می‌گذارد و او را می‌بوسد. زن کوبیسمی لبخند محوی می‌زند. چشمانش را با خیالی راحت، آنچنان که انگار دیگر هیچ درد و رنجی در دنیا نیست و به هر چه خواسته رسیده، می‌بندد. نبضش پس از چند لحظه می‌ایستد. ادوارد نگاهی به لبخندی

که بر لب دورا می‌ماسد می‌اندازد و گویا تازه می‌فهمد چه شده است. دیگر کوچک‌ترین مراعاتی به خرج نمی‌دهد و با بلندترین صدای ممکن شروع به گریه می‌کند. آنچنان بلند که شاید حتی آخرین فریاد جیغ هنگام مرگ و پرت شدنش از برج سرخ به پای سوزناکی گریه‌ی او نرسد. مدام بی‌توجهی‌هایش به دورا در دادگاه را به یاد می‌آورد و دلش می‌خواهد همه‌ی عمرش را بدهد تا یک بار دیگر در آن جا باشد و نقاشی معصومی که مقابلش جان سپرده را در آغوش بگیرد. وقتی به این اندیشه می‌کند که بالافاصله پس از رفتنش دورا را دستگیر و شکنجه کرده‌اند و هیچکس را نداشته، قلبش بیشتر می‌سوزد. ای کاش او در جبهه‌ی مسیح باقی می‌ماند؛ اما این‌گونه اعمال پیشینش را جبران نمی‌کرد. دستانش تا آرنج خونی‌ست. جنون‌وار بر صورتش سیلی می‌زند و میان جیغ‌های مهیبش شروع به شماتت خود می‌کند:

- وای! وای! حتی این یکی رو هم نتونستم نجات بدم! نتونستم نگهش دارم! وای! من بی‌عرضه‌ترین آدم دنیام! نتونستم زنده نگهش دارم! وای! چرا من نمی‌میرم؟! چرا همیشه باید من بدبخت لعنتی از دست بدم! چرا من نمی‌میرم!؟

با اتمام آخرین جمله دستی روی شانه‌اش می‌نشیند و صدایی آشنا در گوش‌هایش می‌پیچد:

- نه... فقط تو از دست نمیدی...

سرش را به عقب بر می‌گرداند و ویلیام را می‌بیند. ناخودآگاه از جا برمی‌خیزد؛ او را در آغوش می‌گیرد و زیر گریه می‌زند. بدون این که یادش بیاید ویلیام چشم دیدن خودش را هم ندارد و گزینه‌ی خوبی برای هم‌دردی نیست. لیکن مرد سرماپیچی، در کمال حیرت سر ادوارد را به سینه‌اش می‌چسباند و با لحن حمایت‌گرایانه و بی‌سابقه‌ای دلداری می‌دهد:

- هی مرد! لوس بازی درنیار. سرت درد می گیره.

سیگاری گوشه‌ی لبش می گذارد و با حالتی بی حس و خسته چند پک به آن می زند.
سپس نخ‌ی دیگر از جیبش در می آورد و به ادوارد تعارف می کند:

- بیا... حالت رو بهتر می کنه...

ادوارد زیر لب تشکری می کند و می خواهد سیگار را از ویلیام بگیرد که متوجه می شود
حین در آغوش گرفتنش دستان خونی اش را به کت زیبای او چسبانده و بسیار کثیفش
کرده است. به قصد عذرخواهی لب باز می کند؛ اما ویلیام پوزخندی می زند و می گوید:
- اوه بیخیال! واقعا ناراحتی که وسط انقلاب لباس من خونی شده؟! انقدر کم‌دی نباش
ادوارد!

لبخند محو و بغض آلودی بر لب‌های خشکیده‌ی ادوارد می نشیند و درحالی که
سیگارش را روشن می کند، پاسخ می دهد:

- شاید خونی شدن لباس تو همون قدر اهمیت داره که سردرد گرفتن من توی این
وضعیت احمقانه اهمیت داره...

ویلیام خنده‌ی هیستریکی می کند و سرش را تکان می دهد. سپس به جسد ترسناک و
جانگداز دورا نگاهی می اندازد و همراه غم نامحسوسی در صدای دورگه‌اش می گوید:

- خبر کاری که کرده رو توی راه از یه مرد رئال شنیدم. از دور شما رو دیده بود و جزء
مردم بی طرف بود. فیلیپ وقتی دید خبری ازت نیست من رو دنبالت فرستاد. خودشون
هم چیزی نمونده برسن.

ادوارد می خواهد پاسخی بدهد که به سرفه‌ی شدیدی می افتد و از صحبت کردن عاجز
می شود. ریه‌هایش به دود عادت ندارند و لابد با آن نمی سازند. ویلیام سیگار را از میان

لب‌های او بیرون می‌کشد و زیر پا لهش می‌کند. سپس نیشخندی می‌زند و به شوخی می‌گوید:

- من رو بگو به کی سیگار تعارف می‌کنم! تو که ریه‌هاش مشکل داره، گالا سیگار کشیدن رو مطابق با شان خانومانه‌ش نمی‌دونه، ارنستو نصیحت‌های بهداشتی می‌کنه، اون سه تا بی‌مغز هم که کلا دنیای خودشون رو دارن! آخرم باید با همون فیلیپ نجسب سیگار بکشم!

ادوارد میان سرفه‌هایش می‌خندد و می‌پرسد:

- خب تو که انقدر مهربونی مشکلت با اون بیچاره چیه؟

با این حرف او ویلیام پیچ‌های صورتش را در هم می‌کشد و با لحن منزجری می‌گوید:

- این‌که سوگت رو درک کردم و سعی کردم حداقل امکان بیشعور نباشم دلیل نمیشه مهربون خطابم کنی! وای این کلمه خیلی مضحکه! حس می‌کنم یه دختر شونزده ساله‌ی ابله‌م که لپ‌هاش همیشه گل انداختن و برای همسایه‌ها کلوچه‌ی زنجبیلی می‌بره!

ادوارد اما حرف‌های او را نمی‌شنود و دوباره حواسش نزد جنازه‌ی رقت‌انگیز دورا رفته است. چند دقیقه‌ای به صورت خونین او زل می‌زند و سرانجام با بغض و لرزش سنگینی در صدایش می‌گوید:

- لحظه‌های آخر خیلی اصرار کرد پیشونیش رو ببوسم. ولی نگفت چرا...

ویلیام لبخند می‌زند؛ اما این بار به دور از تمسخر و طعنه و خشم. یک لبخند عمیق و غمگین. نفس عمیقی می‌کشد و با بیرون دادن دودهای مارپیچی از دهانش پاسخ می‌دهد:

- نیکلاس همیشه موقع خداحافظی، وقتی مطمئن نبود که برمی‌گردد یا نه پیشونی عزیزانش رو می‌بوسید. کسایی رو که خیلی دوست داشت. شاید فقط من، دورا و بعضی وقت‌ها هم فیلیپ...

این را که می‌گوید قطره اشک درشتی روی شلوار خاکی ادوارد می‌چکد. ویلیام دستش را دور گردن دراز و مستطیلی او حلقه می‌کند و می‌پرسد:

- تونست بگه چطور از اون سیاه‌چال فرار کرده؟ تقریباً کار ناممکنیه.

ادوارد، گیج اخم می‌کند. پریشانی دورا را هنگامی که این سوال را پرسیده بود به یاد می‌آورد؛ ولی چیزی دستگیرش نمی‌شود. شانه‌ای بالا می‌اندازد و سردرگم جواب می‌دهد:

- چیزی نگفت. فقط وقتی پرسیدم به هم ریخت. انگار نمی‌خواست چیزی دربارش بشنوه.

با این سخن او مارپیچ‌های صورت ویلیام چنان در هم می‌رود که انگار هر لحظه ممکن است کل سرش از شدت عصبانیت ترک بخورد و بشکند. با خشم غیرقابل توصیفی سیگارش را میان قاشق‌های چوبی‌اش مشت و خاموش می‌کند. چوب‌ها کمی می‌سوزند و از دستش دود بلند می‌شود. ادوارد با نظاره‌ی حال او چشمانش را گرد می‌کند و تردیدآمیز می‌پرسد:

- تو چیزی می‌دونی؟

مرد سر مارپیچی غلیظ‌ترین پوزخند عمرش را می‌زند. به قدری عصبی‌ست که دلش می‌خواهد کل این قصر را روی سر مونالیزا و مسیح خراب کند؛ حتی پیش از آن که

خودشان بیرون بیایند و تسلیم شوند. پیچ‌های لبش را گاز می‌گیرد تا کمی از غیضش کاسته شود و با لحن طعنه‌آمیز و مبهمی می‌گوید:

- فقط می‌دونم به محض این‌که بفهمم آخرین زندانبان دورا توی کدوم قبرستونی قایم شده، با دست‌های خودم می‌کشمش!

ادوارد می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما تصویر لشکر ربلز که به آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند، دیدگانش را پر می‌کند و او را از سخن گفتن باز می‌دارد. پس از چند دقیقه تمام مردم مقابل قصر می‌رسند و آن را محاصره می‌کنند. در همین بحبوحه فیلیپ به طرف ادوارد می‌دود. دوست عزیزش را بغل می‌کند و با نگرانی شدیدی می‌گوید:

- ادوارد؟! حالت خوبه؟! چیزیت که نشده؟ سالمی؟!

ادوارد سرش را تکان می‌دهد که ناگهان صدایی آشنا و نحس او را از جا می‌پراند:

- سالمه، البته فعلا!

نظر همگی به بلندترین طبقه‌ی قصر جلب می‌شود. مونالیزا و مسیح پشت پنجره‌ی عظیمی ایستاده‌اند. مردم بالا فاصله اسلحه‌هایشان را به سمت آن‌ها نشانه می‌روند. مسیح طبق معمول قهقهه‌ای شوم سر می‌دهد و لب به سخن باز می‌کند:

- حتما می‌خواید من رو بکشید نه؟ خب نمی‌تونم جلوتون رو بگیرم. آفرین. شما بردید! من به ته خط رسیدم؛ اما برگه برنده‌ای دارم که شاید دیدنش خالی از لطف نباشه!

به خواهرش چشم و ابرویی می‌آید. مونالیزا لبخند ژکوندی می‌زند. یک بچه را از روی کاناپه‌ی سلطنتی و ارغوانی کنار پنجره بر می‌دارد و دست برادرش می‌دهد. مسیح بچه را در آغوش می‌گیرد و اسلحه‌ی دستی طلاکاری‌شده‌اش را روی سر او می‌فشارد. ادوارد بچه را می‌شناسد. آن بچه‌ی زیبا و چشمان بسته‌اش را. چارلی عزیز او. با دیدن

عزیزترین موجود زندگی‌اش در دستان مسیح دچار حمله می‌شود. احساس می‌کند تا چند ثانیه قلبش نمی‌زند و دندان‌هایش چنان روی هم می‌لرزند که کم مانده خرد شوند. مسیح لبخند رضایتمندی می‌زند. به هدفش رسیده است. نگاه تحقیرآمیزی به مرد کلاه به سر می‌اندازد. دندان‌های براقش را بر هم می‌سابد و حرص‌آلود می‌گوید:

- ادوارد! ادوارد کلاه به سر! می‌دونستم تو، یه مردک کوبیست کج و کوله و ناقص روزی برام دردسرساز می‌شی! کوبیست‌ها همشون خائن و احمقن، درست مثل اون دورای هرزه! اما فکر نمی‌کردم یه کودنِ پوچ بی‌هدف بخاطر ذات کثیفش بتونه از دره‌ی فراموشی هم دردسر بسازه! به هر حال حالا که ساختی حتی اگه من هم کشته بشم و قدرت مطلق رئال‌ها و فرزندانشون نابود بشه... قبلش باید تقاص پس بدی!

ادوارد سرش را میان دستانش می‌گیرد و بلند جیغ می‌کشد. فیلیپ و گالا و ارنستو دور او جمع می‌شوند تا آرامش کنند. ویلیام را هم که کارد بزنی خونش در نمی‌آید. مدام با دستان مشت‌شده دور خودش می‌چرخد و زمزمه می‌کند:

- لعنتی... لعنتی!

مسیح پیروزمندانه و پر غرور سرش را بالا می‌گیرد و همراه خواهرش به تماشای هیاهویی را که به پا کرده است می‌نشیند. هنگامی که کاملاً از دیدن زجر ادوارد و ربلز سیر می‌شود؛ ابروی بورش را بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- البته چون من خیلی رئوف و بخشنده‌ام یه فرصت دیگه بهت می‌دم. هر چی نباشه تمام این آشوب به پا کردن‌ها ارثی هست که از خالق روان‌پریش بهت رسیده و نمی‌شه به دیوانه‌ها زیاد سخت گرفت...

هنوز حرفش تمام نشده که ونگوگ اختیارش را از دست می‌دهد و تخم مرغ خامی به سمتش پرت می‌کند. دیگر نمی‌تواند توهین‌های وقیحانه او را تحمل کند. شاید یاد سال‌های طولانی‌ای که به وسیله‌ی لفظ "روان پریش" توسط مسیح تحقیر شده بود می‌افتد یا شاید هم یاد چند باری که بخاطر مخالف‌هایش با نظام به تیمارستان فرستاده شده بود. آن‌جا داروهای وحشتناکی به او می‌دادند که باعث می‌شد تا مدت‌ها حتی نتواند از تخت پایین بیاید. مسیح همان‌طور که هنوز انگشت اشاره‌اش را برای سخنرانی و نصیحت در هوا نگه داشته است، تخم‌مرغ‌ها را از سر و رویش پاک می‌کند. اسلحه را پر حرص‌تر روی سر چارلی می‌گیرد و سخنانش با ادوارد را ادامه می‌دهد:

- یا می‌گی این قائله رو جمع کنن یا تا ابد می‌کشمش!

ادوارد با چشمان اشک‌آلود به صورت چارلی می‌نگرد. می‌خواهد او را نجات دهد؛ اما ناگهان یاد دو کودکی که نقاشی صورت والدینشان را با خون بر زمین می‌کشیدند می‌افتد. یاد گرسنگی کودکان سوررئال درحالی که اشراف‌زادگان رئالی از بدو تولد بهترین زندگی را دارند. یاد جایگاه‌هایی که در دست لایق‌ترین‌ها قرار ندارد؛ بلکه وارث‌ترین‌ها تصاحبشان می‌کنند. یاد پایمال شدن هنر ونگوگ و از همه مهم‌تر یاد حيله‌گری مسیح می‌افتد. هیچ تضمینی وجود ندارد که پس از آرام شدن اوضاع، چارلی را نکشد و سراغ آن‌ها نیاید. به این اندیشه می‌کند که پس از مرگ تنها امید زندگی‌اش تا چه حد روح واهی‌ای خواهی داشت؛ لیکن به یاد می‌آورد که نه روح او واهی‌تر از کودکان یتیم‌شده در انقلاب ربلز است و نه خون عزیزش رنگین‌تر از خون عزیزان آن‌ها. این راهی است که آن‌ها شروع کرده‌اند. نمی‌توانند مردمی که تا کنون به هر قیمتی همراهی‌شان کرده‌اند را تنها بگذارند. وگرنه با مسیح و مونالیزا چه فرقی دارند. درست همان‌قدر خودخواه و بی‌درک و منفعت‌طلب. درحالی که اشک تمام صورتش را خیس

کرده و رشته‌های ناتمام افکارش با جامه‌ی خون‌آلودی بر حلقه‌ی چشمانش می‌رقصند؛ سرش را بالا می‌گیرد و همزاه لرزش نامحسوسی در صدای قاطعش می‌گوید:

- خب پس بکش! اگر قبل از این که انتقام باقی ظلم و ستم‌ها رو بگیریم، باید یه دلیل دیگه هم برای خشم بیشتر ما بسازی... بساز! اما به این فکر کن که مرگت با این دلیل اضافی قراره چند برابر دردناک‌تر بشه!

مسیح لبخند پهنی می‌زند و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. ادوارد با این رفتار او می‌فهمد که کسی جز یک جانی بیمار مقابلش نیست. او مریض قدرت و شکنجه دادن است؛ حتی در دو قدمی مرگش. ماشه را که می‌کشد، مرد کلاه به سر دیگر طاقت نمی‌آورد و از شدت شوک غش می‌کند. مردم که دیگر هیچ مانع و تهدیدی بر سر راهشان نمی‌بینند، بالافاصله اسلحه‌های پاک‌کنی‌شان را بالا می‌گیرند و بی‌پروا شلیک می‌کنند. بدن مسیح و مونالیزایی که صدها سال زندگی کرده‌اند مهمان گلوله‌هایی به تعداد عمرشان می‌شود. سرانجام وقتی دیگر حتی یک خط از این دو باقی نمی‌ماند، همگی با شادی سلاح‌هایشان را بالا می‌گیرند و کلمه‌ی آزادی را فریاد می‌زنند. لحظه‌ای که رد سیاهی ظلم رئال‌ها پس از قرن‌ها از دامن سرزمین نقاشی پاک می‌شود.

دو سال بعد

نیمه‌ی تاریک دره‌ی فراموشی

از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهی به حیاط می‌اندازد. حصارهای چوبی دور تا دور محل اقامتش را پوشانده‌اند و تنها تاب و سرسره و مجسمه‌های شنی دیدگانش را پر می‌کنند. نیمروهای شنی را کمی در ماهیتابه می‌چرخاند و سپس در بشقاب‌ی کوچک می‌ریزد. لبخند محوی می‌زند و همراه غذای محبوبش به سمت حیاط حرکت می‌کند. سریع

سوار الاکلنگ می‌شود و با گرمی و مهربانی به مجسمه‌ی دورا و چارلی سلام می‌کند. دو سال گذشته و او هیچ خبری از مردم سرزمین نقاشی یا حتی دوستانش در ربلز ندارد. آخرین خاطره‌اش جشنی است که در باغ لذت‌های دنیوی گرفته بودند. پیشنهاد فیلیپ برای این که رهبر مردم شود و نپذیرفتن او. پس از آن انقلاب می‌داند دوستانش عدالت خواهند؛ اما دریافته که کشت و کشتار پایان نمی‌آید. حتی اگر برابری بخواهند همیشه کسی در تاریخ پیدا می‌شود که مخالف برابری باشد. آرمان مسیح ظالمانه است و برایش دست به هر جنایتی می‌زند؛ اما در عین حال ونگوگ‌ها و ربلزها نیز نمی‌توانند بهشت زیبای ادوارد را بسازند. جامعه‌اش هرگز آرمان‌شهر وسیمی که با چارلی داشته نمی‌شود. مردم احترام و محبت می‌خواهند؛ اما هرگز به شیوه‌ی او خواسته‌شان را برآورده نمی‌کنند. بی‌ریا در آغوش نمی‌گیرند و نمی‌خندند. همواره کسی بیشتر می‌خواهد و ارنستو راست می‌گوید. نقاشی‌ها می‌توانند افکار منفعت‌طلبانه و ستم‌کارانه داشته باشند؛ لیکن جز قتل و اسارت راهی برای نابود کردن این اندیشه‌ها وجود ندارد. تنها جایی که می‌شود شاد بود و بابت شادی کسی را نکشت پشت همین حصارهای غول‌آساست. جایی میان خیال و آرزوها. جایی که می‌توان شن خورد و غذا تمام نشود. خانه و تاب و سرسره از همان شن بنا شود و کافی‌ست لحظه‌ای حصارها را کنار بزنی تا بهشت‌شنی‌ات با طوفان واقعیت فرو بریزد. او ترجیح داده است که تا ابد با رویای چارلی و دورا زندگی کند و شاد باشد. سفری بزرگ را برای فهمیدن راه نجات از سر گذرانده، اما هنوز هیچ پاسخی برای نخستین پرسش چارلی نیافته است. باید نقاشی‌های شرور را بکشد یا در جامعه رهایشان کند و حق زندگی‌شان را نگیرد؟ نه از جواب این سوال باخبر است و نه از سرگذشت مردمانش. شاید همانند رئال‌ها برای ذره‌ای قدرت و خوشی بیشتر، سایر هم‌نوعانشان را زیر پای خود له می‌کنند. شاید همچنان ربلز باقی مانده‌اند و هر کسی که سازی مخالف با عدالت بزند را می‌کشند.

شاید امپرسیونیست شده‌اند و بیخیال جهان و عدالتش به زیبایی‌شناسی می‌پردازند و روزی قلم‌مو به دست یا از گرسنگی یا از تشنگی یا از هر علت دیگری که آن را لایق جنگیدن ندانسته‌اند می‌میرند. شاید هم ادوارد شده‌اند و هر کدام دور خود حصارهای آسمان خراشی کشیده‌اند که تا ابد در رویاهای بی‌نقص خود غرق بمانند.